و در هر ماه ده کم از روم نصیب اگر در فکر باز ماندگانی هر کدام
از ملازمان خود را که امین و دانای باشند چند نفر از معتمدان بنده
تا آوردن ایشان بفرستم تا در اندک فرصت و سلامت
بدین ولایت آیند بنده فرزند در روزگار رنج و تعب بسیار
کشیده ام و مانند ارجمند فی اختیار کرد بلاد و امصار
گردیده ام تا آنکه عمر خود را به پیری رسانیده ام و مال و
منال بیحد و بسیار دارم و فرزند خویش و تبار ندارم
که بعد از من فرض و سنت مرا بجا آرند میخواهم که تو بجای
فرزند دلبند باشی و تا زنده ام نور چشم و متکفل رتق و فتق
مهمات من دردمند باشی چون مرا امر حق در رسد بدست خود
تجاکم بسیاری و ضروریاتم را بجا آوری من بعد اختیار داری
خواجه زاده در جواب میگوید که ای پدر آن نیست که من خواهم
از ملازمت تو مفارقت گزینم اما چون رضای والدین موجب
خشنودی خدا و کامروائی دارین است ایشان مرد عاجزاند
مرا رخصت یکساله بیشتر نداده اند و چشم انتظار در راه دارند
میترسم که عاق والدینم نویسند و تو هم روا مدار شفقت نموده

بنده

بنده خود را از خاک بردار و آری شرط پدری بجا آری و قدم بخاک روم
گذاری و من هم شرط میکنم که تا زنده باشم فرمانت را بنده باشم
بعد از گفتگوی بسیار خواجه بیچاره چون عاشق و شیفته بود
جز همراهی او چاره و راه نمیدید اندکی هر کرا طاوس باید
رنج هندوستان کشد هر کرا محبوب باید محنت زندان کشد و چون
عزیمت سفر روم می کند بعد از کارسازی سفر چون تجار خراسان
و عراق میشنوند که خواجه سگ پرست عازم روم است جمع کثیر از
همسفری او میکنند بوی گل و باد سحر بر سر راهند گر میروی
از خود به ازین قافله نیست و خواجه سگ پرست مسلمین از
شهریاران عجم و سلطانان خراسان در دست با طبل و علم
معزز و محترم با گنج و گوهر بسیار و غلام بیشمار در ساعت سعد
از بلده نشابور بیرون می آید و در بیرون شهر سراپرده
و بارگاه و سایر اسباب منزل میکند دیگر تجار هر یک فراخور
احوال با مطاع و اسب و مال و منال با او ملحق میشوند و چون
جمعیت رسانی و سامان می نمایند همه در ساعت سعد ملازمان خواجه صد شتر
بزیر قماش و صد شتر بزیر جواهر و صد شتر بزیر طلا و نقره در آورده

وصد نفر جوان قبچاق سفرکش صاحب شمشیر بر دل با جرأت و جگر
غلامان ماه رخسار زرین کمر سوار میشوند و در پیش پیش همه
آن خورشید فلک خوبی و ماه آسمان محبوبی در دریای در
و گوهر غوطه زده با خواجه قرین و دیگر رفیقان بر اطراف
و جوانب آن ماه روی زهره جبین چون عقد پروین روان
و تخت روانی بر شتر چون کوه کوهان بسته و آن سنگ
برفراز آن نشسته و سایه تابی بر سر او بر پا داشته و قفس آن
دو بخت برگشته را بر شتری بار کرده و در پیش پیش آن
خواجه در قطار کرده روانه میشوند راوی گوید که در همه منزلی
پیشخانه بجهه خواجه پیش میبرند و چون خواجه و یاران وارد
منزل میشوند من حیث المجموع بخیمه خود میروند و بدین عنوان
خواجه تا بدروی آن سرآمد خوبان در تمام راه خرج
همه سوداگران را میکشند تا آنکه بیک منزلی قسطنطنیه میرسند
خواجه زاده از او رخصت میطلبد که پیشتر بشهر رود و منزلی
بجهه خواجه و یاران ترتیب دهد خواجه بعد از ابرام بسیار رخصت
میشود بشرط آنکه بیش از یک شب در شهر نماند و خواجه زاده

چون

چون یکه و تنها از انجا بشهر می آید در شب بخانه میرود و داخل حرم وزیر
میشود و حرم وزیر از جرأت او بیگانه بر هم می آیند و تعجب مینمایند
او لاقید بخدمت مادر میرسد و احوال خود را ظاهر میسازد و خود را
بر پای مادر می اندازد و مادر بعد از عتاب بسیار احوال او میپرسد دختر
میگوید که مادر خداداد ما است که اینچنین کار که از من سر زده موجب
خوشنودی خدا است چرا که خاطر به نیت استخلاص پدر اینچنین کار
کردم والمنة لله که بتوفیق الهی و همین دعای شما آن مدعا
بحسب دلخواه حاصل گردید و تمام غم بر و رشادی انجامید خواجه
تاجر را با سنگ مع قلاده مرصع و غیره قلاده کرده بروم آوردم
و امانت معلوم همان مهر و نشان نشست و استدعا آنست که دو روزی
هم مرا معاف داری تا این مهم را با تمام رسانم و پدر را از حبس
و قتل برهانم مادر از دیدن دختر و شنیدن این خبر مشغوف گردیده
سجده شکر بجا آورد و چون جانش در برمی کشید و بر و دوش را
بوسیده دعا در حقش کرده رخصتش میدهد و آن شیر و
همان سحر متوجه خدمت خواجه سوداگر میشود اما از آن جانب
خواجه دل داده تاب مفارقت خواجه زاده نیاورده در همان شب

کوچ میفرمایند بیلی مصرع جلوه گاه دوست را بینند و دیدن مشکل است
و دیگر بمسیخی شهر بهم رسیدند و در حوالی شهر بجهت تعین
ساعت مکان قابل خوش آب و هوائی انتخاب میکنند و خیمه
و سراپرده میزنند و باستراحت مشغول میشوند تا هر وقت که
ساعت اختیار نمایند بشهر در آیند و روانشان از قضای آسمانی
یکی از میرشکاران ... که از شکار برگردیده بود وقت عصر گذر
بر آن مکان می افتد خواجه و خواجه زاده و سایر تجار از خواب
خاسته بیدار شده و بر در سراپرده خواجه بر لب جوی بر فراز
صندلیها نشسته صحبت میداشتند و تفحص می آید که آیا ایشان کیانند
و بادشاه خود کسی از امرا را امر فرموده و ایلچی نیز بنازکی از طرفی
نیامده بساط خود را بجبر گرفتن امر میکنید بساط چون یکبار
اردوی تجار میرسد خواجه او را پیش میطلبد و از احوال تفحص و پرسش
میپرسد و چون بر جاه و منزلت او مطلع میگردد و پیغام بر فرستند
که اگر شما از صحبت درویشان ملال حاصل نباشد غریب نوازی
نموده منزل ما را مشرف فرمایند و لمحه بیاسایند او نیز بجهه اطلاع
بر کماهی احوال ایشان بدان صوب روان میشود و بعد از تعظیم

و تکریم

و تکریم جانبین بر صندلی می نشینند و آن همه اسباب و اسبان خیل
و خدم و خواجه تا آن مکنت و ثروت و خواجه زاده آفتاب
طلعت را می بیند و در برابر صندلی وقفه های مذکوره را منظور
در می آرد و هوش از سرش میبرد و خواجه بعد از ادای الطاف
مهربانی خیر خانه و ارمغانهای نفیس باو تکلیف میکنند و او بعد از
تفتیش احوال خواجه بام و مقام او بشهر می آید روز دیگر
بدرگاه ما حاضر میشود بجهت چند نفر از امرا حکایت میکنند
همگی از شنیدن آن متعجب میشوند چون داخل بارگاه گردیدند
بعرض رسانیدند و خبث اطوار خواجه را بسر حدی کشانیدند
که نایره غضب من شعله ور گردید و جزم کردم که آن مرد البته
از سرکار نیست و سیاست او موجب حفظ ایمانست و تنبیه سایر
بی ادبان و چند نفر از قورچیان غضب را بحاضر ساختن و نیز
و ضبط اموال او امر فرمودم درویشان از قضا الهی فرزند نیک
که در آن روز بشفاعت وزیر نموده حاضر بود چون این حکم
از من شنید بی اختیار فرو خندید و قهر من مشتعل گردید بلی
خنده که بی وقت گشاید گره گریه از آن خنده بوقت به

گفتم ای مردک بچه سبب خندیدی گفت شهریارا خنده بسبب چند دارد
اول آنکه صدق قول وزیر صاحب تدبیر در خدمت امیر کبیر ظاهر شد
و آن دو نفر بی تقصیر از قید زندان نجات خواهند یافت
والحمد لله که بشفاعت این بی بضاعت آن اسیر از غضب حضرت اعلی
تیغ بخون بیگناهی آلوده نشد و دیگر آنکه شهریار جهان
بدون آنکه مرد تاجر را طلبند و بغور احوال او رسند بمجرد
شنیدن حرفی از شخصی که بخواهش نفس خود هرچه خواهد گوید
حکم قتل فرمودند ابیات گوش بر قول آن و این کردن
رخنه باشد بملک و دین کردن ∴ سخن مفسدان اگر شنوی
جانب خلد بی گمان نروی ∴ بی تامل در سخنهان کاری
گر کنی بی گمان زیانکاری ∴ آن شنیدستی که نوبتی سلمان
بندهٔ خاص حضرت رحمان ∴ از قضا کارمایی صنعتی داشت
زان سبب بیشه بکوه کنی داشت ∴ مگر از دوستان بدانم گفت
گفت با او که باز گو این حجت ∴ سر بدر آورد و دید و گفت خوا
که بود بیشه ایها الاحباب ∴ دوستانی که کار دین کردند
بندگی خدا چنین کردند ∴ ای قناعت تو هم تامل کن

جام عیش بقا بر از بل کن ∴ پنبه از گوش هوش بیرون آر
همچو پیکان قدم براه گذار ∴ درویشان چون آمرزد نیکخواه
بدین نکته تمام آگاه شاه بخت شاد و بیاد وزیر اند جنت فرمودند بروند
خواجه را با آن پسرش و آن دو نفر محبوس را با پاسک بیارند
حسب الامر قورچیان در دم همه را حاضر کردند و عرض نمودند
چون رخصت دخول یافتند خواجه را با پسر در آوردند هردو ملبس بملابس
فاخر اما از شعله حسن خواجه زاده بارگاه مزین و دیدهٔ
نظارگیان روشن شد و آن نادرهٔ الحسن طبقی طلائی در دست
داشت مملو از جواهر نفیس الوان که هر دانه برابر بخراج آنه بود آنرا
بپایه تخت پادشاه نثار کرد و زمین بوسیده یکبار بر پای ایستاد و خواجه
بعد از زمین بوسی زبان بدعا گشاد و داد فصاحت و بلاغت
داد بعد از ثنا گستری در گوشه ایستاد خطاب بدو کرده گفتم
ای شیطان انس نمای دور مانده از راه خدا آنچه داده است
که افکنده و چه چاه است که در راه کندهٔ دین تو چیست و معبود تو
کیست ترا چه نام است و آئین تو کدام است و از این کفر محض چه کام
چه ملت و کیش داری و چه رایها در پیش داری گفت شهریارا

عمر و دولت پاینده و چرخت کمین بنده باد دانیم خدا و پیغمبر
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت محبت و آزرده‌ام
و آنچه از ادای صلوات و صیام و امثال آنها که در نظر خدام نامی
مستحسن است و موجب بهجت من است سببی دارد که گفتن نشاید
و نهفتن نتوان بیت دردیست که او نهفتنی نیست
وین طرفه که نیز گفتنی نیست شهریارا جهة اخفای درد درون
و اظهار باعث این اطوار ننگ سگ پرستی بخود پسندیده‌ام
و بخواجه سگ پرست مشهور گردیده‌ام و مدتی در ولایت
عراق صفاهان و خراسان پاسگ پرستی داده‌ام الحال که
سر بر این آستان نهاده‌ام امرا لازمان سلطان [illegible] آتش
خشم من تیزتر شعله‌ور گردید و گفتم ای غول بیابان جهالت
من نه آنم که از گفته یاوه تو فریفته شوم باید دلیلی موجه معقول
باعث این رایان [illegible] که ارباب خرد پسند افتد و تا تن بقصاص
مبتلا نمایی و موجب عبرت دیگران گردد [illegible] بسبب تنبیه تو [illegible]
اینها نکنند گفت شهریارا چه شود که از غم من محزون
درگذری و احوال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجز اند

بصیغه

بصیغه ترجمان ضبط فرمایند و مرا این رخصت فرمایند [illegible] غضب
رفتم و گفتم خیال خام از سر بدر کن که بدون آنکه گفتم ترا
طریق خلاص از قصاص نیست ناگاه از دل آه برآورد
و سیل اشک از دیده روان کرد و زار زار گریست و بدان گلعذار
نگریست و گفت فرزند گرم که از حیات دل بردارم آخر ترا که گذارم
گفتم ای سفیه زود باش و یاوه مگو و بهانه مخوان که داخل درد
بخود درماند قدم فرا پیش نهاد و زبان به دعا برگشاد و گفت
پادشاها اگر معامله جان و فراق جانان و ملت و ایمان نبودی
هرگز کسی از من این سخن نمی‌شنود حالا که کار بدینجا رسید
بفرمایند دو شخص که در قفص اند و بظاهر مظلوم اندیش آرند
وجود بد دولت و اقبال [illegible] گوش بر قول بنده دارند که اگر خلاف
در قول بنده باشد ایشان رد نمایند این سخن پسند شد فرمودم
تا محبوسان او را از قفص بر آورند و پیش من و خواجه نشستند
و بعد از ان خواجه چون گل مرادش شکفت و گفت شهریارا بخورد
که در جانب راست من نشسته است برادر بزرگتر ماست و این
یک از او کوچکتر است و من از هر دو کوچکترم و از ولایت فارسیم

پدر ما مرد تاجری بود که با جمعیت هزار تومان مایه تجارت مینمود همین که
سن من بچهارده رسید پدرم اندک حیات منقضی گردید و چون
از تعزیت پدر فارغ شدیم و ده روز بران بگذشت بی سببی
برادران بمن گفتند فلانی خواست هر کرا از خویشان اعنی را
بطلبیم تا بکجان نشسته مال پدر را قسمت کنیم و هر یک ما حصهٔ خود بکار که
خواهیم مشغول شویم من از ان امر ابا کردم و روی بوادی استبعاد
آوردم و در جواب گفتم برادران این چه سخنیست که میگویند من
شمارا یکی از غلامانم و یقین میدانم که شمارا جا اگر بسیار دیگر است
چه شود که متهم بکی از ایشان باشم چه شد که پدر ما بخدا رفت
شما زنده باشید یقین که مرا انجا باید رسید و من هنوز جاهلم
و موروی ندارم سایهٔ شما بر سر من ضرورتست لقمه و کسوه
که مرا می باید الحمد لله مقدورست در جواب من گفتند برادر مید فکری
بکرده بهمین جهت میتوانی ما را در اندک فرصتی بنانی محتاج کنی
چون این جواب شنفتم هیچ نگفتم و بخوابگاه خود رفتم و گریه بسیار
کردم و در آخر خود را بهمین خورسند کردم که برادران شترا
می آزمایند روز دیگر چون برادران از خانه بیرون رفتند

و روز

و روز بجانبت رسید ملازم حاکم شرع با حضار من آمد
چون بمعالی محکمهٔ شریعت حاضر شدم برادران را دیدم
دران مجلس بودند و مدعا منت را ادعا مینمودند حاکم شرع
بجانب من خطاب کرده گفت بسر از حکم شرع حرامی بحی الحجه
در میت با برادران گفته بودم تکرار نمودم برادران گفتند
در جواب من اگر در قولت کذب نیست و دل و زبانت یکیست
تمسکی و دنبان نزین بمهر ارباب شرع بنویس که من بعد اگر
ادعای ارث بکنی دعوی تو باطل باشد مرا انجا خاطر رسید که برادران تو
نوشته میخواهند که اگر تو بمقتضای جهل تلف کنی و ضایع روزگار
شوی مانع تو توانند شد و لهذا حسب المدعای ایشان سند زری
مزین بمهر تفسیر اهالی شرع تمام کردم و بایشان سپردم
و با دل بغش بخانه آمدم چند روزی که بران گذشت برادران
بمن پیغام کردند که می باید منزل دیگر بجهت سکنای خود تعیین کنی
که ما راضی نیستیم که تو در ملک ما باشی الوقت دانستم که با من
بر سر خدعه بودند توکل بخدا کردم و با ایشان دعا کردم و دو روزی
مهلت خواستم تا کار خود بسازم شهر یار را بری اجهان آرا

مخفی نماناد که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفرها
چیزی چند برسم سوغات بمن بخشیده بود و کنیزی هم
بخواهش من مقرر داشته آن اشیاء را معرض بیع در
آوردم و قیمت آنها را هزار تومان جمع کردم و از آن زر
خانه بقدر توسعه خریدم و مایحتاج خانه بقدر ضرور بتحصیل
نمودم و با خاصه خود بدان خانه رفتم برادران با آخری با من
مضایقه نکردند طوله سگی بود و آن نیز چنان بود که پدرم
نوبتی از سفر آمده ماده سگی با پاسبانان او رام شده بود
بجای نرفت بعد از چند روز بچه آورد یکی از بچه های او را
بمقتضای جهل طفولیت و نادانی با او خوش داشتم و نگاه بازی
میکردم و ناگاه نانی باو میدادم در انوقت که از خانه پدر
بدر میرفتم آن حیوان رعایت نان و نمک کرده با من آمد بیت
هر که نشناسد حق نان و نمک ؛ سگ به از او بلکه باشد دم سگ
شهریارا برادران از ناسپاسیها قطع رحم نمودند و سگ
از حق شناسیها با من همراهی کرد شهریارا چون بخانه امدم
دو غلام بچه بجهت خدمت خریدم و انچه از نقدم مانده بود
ما

مایه کردم در قیصریه فارس دکان گرفتم و دل بلطف خدا بستم
و در دکان بزازی نشستم شهریارا اگر برادران در حق من تمرد
کردند و پدرم انداختند خدای مهربان بلطف خود دم بدم برداشت
و چنان بنظر رحمت سویم دید که در یکسال مایه ام بچهار هزار
تومان رسید و از سران تجار و صاحب اعتبار شدم و اکابر و
اعیان رو بمن آوردند و هر چه میخواستند بمن رجوع میکردند
و بعنایت الله تعالی احوالم در کمال نیکویی گذران بود و این
مضمونم ورد زبان بود رباعی هزار شکر که ایزد بکام ما دادم
کفیل روزی و انجام بخش کارم شد ؛ نخواستم چو ز غیر خدا
ز کس یاری ؛ چو یار گشت خدا کائنات یارم شد ؛ تا آنکه در یکسال
چهارم روز جمع بود و یکی از غلامانم پی جهت تحصیل حوائج خانه
ببازار رفته بود و باز آمد گریان چون سبب پرسیدم متوسل تعرض
گفت تو چه کارداری بعیش خود مشغول باش گفتم شنیده
مگر بلائی داری گفت بلائی دیگر از این بدتر میباشد که تو با وفور
مال و منال خوشحال و فارغبال نشسته و دو برادر بزرگت را
در میدان بجهت اخذ طلب یهودی آویخته اند و چوب میزنند

طلبت من

ویهودی خنده کنان میگوید هر چند میدانم که شمارا مهمسازی
مقدور نیست باری در زیر چوب میکشم و تاوان توجه
حساب میبرم و بحکم از خلقان حمایت ایشان میکنید شهریاران
از استماع این اوضاع بیتاب وغریق بحر اضطراب گردیدم
و از خانه بدر دویدم و گفتم غلامان آنکه زر بیارید
و چون بسر میدان رسیدم و این دو جوان را بدانسان دیدم
بی اختیار گردیدم و اشک خونین از دیده باریدم
و ملازمان حاکم را تمشیت پوری از سر ایشان دور گردانیدم
و نزد یهودی رفتم و گفتم نظم ای زخدا بیخبر ای نادرست
وی قدمت در ره اسلام سست * چرا در این روز مکرم بدین
دو بندهٔ خدا این نوع ستم میکنی در جواب گفت اگر رحمت
بخاطر میرسد کارسازی طلب مرا بکن و الا ستم طریقی را واگذار
ویهوده مگو گفتم طلب تو چند است سند را بیار گفت
طلبم صد تومان است و سند در نزد وکلای دیوان شهریار را
صد تومان را دادم و سند را گرفتم و این هر دو جوان را عریان
وگریان و در کمال مذلت و خواری با قدمهای مجروح بدوش غلامان

داده

داده بخانه بردم و معالجهٔ جراحتهای ایشان کردم بعد از آن
لباس فاخر دادم و بحمام فرستادم و ابواب مهربانی
بر روی ایشان گشودم و کمر خدمت بر میان جان بسته چون
بندگان بملازمت ایشان ایستادم و بجهت آنکه مبادا شرمنده
شوند و خجالت کشند و با ایشان از ممر مال بد حرفی نگفتم
و ایشان بسبب خواری که کشیده بودند خود را در خانه بسته
دیده بودند بعد از چندی بخاطرم رسید که مبادا از غصه خود
و حسرت بر بدبختی در اثنای صحبت گفتم برادران مرا بخاطر
میرسد که چند روز سفر کنید و پیش از این در خانه نه نشینید چرا که
اعتبار تجارت در سفر کردن است ایشان نیز تصدیق نمودند
لهذا ابتدا اسباب سفر ایشان پرداختم و ما یحتاج ایشان را
مهیا ساختم از غلام و نفر و اسب و شتر و خیمه و سایر ضروریات سفر
و بجهت هر کدام صد تومان جنس خرید نموده با قافله که در آن نزدیکی
بعزم ولایت ترکستان بود و میرفت روانه کردم و آنقدر
زر هم دادم که کرایه و راهداری و یوم الخرج و سایر اخراجات
ایشان را کفاف باشد و بعد از رفتن ایشان روز و شب

منتظر بودم تا کی بسلامت باز آیند بعد از یکسال که قافله باز آمد برادران
در آنمیان نبودند هر چند از احوال ایشان پرسیدم از هر کس اخبار
مختلف شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورد و مرا خبر کرد
که برادرانت در شهر بخارا یکی تمام مالش را بقمار باخت و دیگری از فقر
بفراشی قمارخانه ساخت و دیگری معشوق عشوه گری بوزه گر
اسیر شد و اموال خود را صرف او کرد الحال چاکر او شده
و اهل قافله از خجالت هر کدام نوعی حکایت میکنند چون این
سخنان شنیدم از حمیت جان بی تاب و توان گردیدم که
دیگر خود را در میان ندیدم از خواب و خورد ببریدم و نهانی از بیم
همخانمان و همکاران زر و جواهر وافر برداشته و کار خود
بجد آنان باز گذاشتم و با یلغار تمام عازم بخارا گردیدم و بعد از
وصول آن بلده و تفحص بسیار ایشان را یافتم و بحجره آوردم
و بحمام بردم و لباس فاخر در بر ایشان کردم و فعل ایشان را منظور
نداشتم و مذکور نساختم که مبادا خجل شوند و بجهة هر یک
صد و پنجاه تومان متاع خریدم و تهیه اسباب سفرشان نمودم
و روانه ولایت شدیم چون بحوالی شهر خود رسیدیم و در دو منزلی

دهی بود ایشان را گذاشتم و خود روانه خانه شدم و در شهر بعد از
چند روز صلا در دادم که برادرانم از سفر میرسند و دوستان را
بجهة پیشباز ایشان خبر کردم و در روزی که میخواستم بعزم استقبال
سوار شویم که پیش از صبح مرد روستائی در خانه آمد گریان و
نفرین کنان سبب آن پرسیدم گفت کاش سنگی قسمت برادرانت
نمیشد که بده ما آیند گفتم مگر چه واقع شده گفت جماعتی دزدان
بطمع مال ایشان بده ریختند و هجوم آوردند و اموال ایشان را
و اکثر خانه های روستائیان را غارت کردند گفتم سبحان الله

بیت بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد ** یا طاق فرو افتد یا قبله کج آید **

تازی خبر داری که کجا می باشند گفت در کنار نهر عریان
و گریان نشسته اند فی الحال رخت بجهة ایشان بردم و بخانه
شان آوردم دوستان و خویشان چون از وصول شان خبر یافتند
بدیدن شان شتافتند تا بیست روز کمر خدمت بستم و از پای ننشستم
و لوازم مهربانی و مهمانی و میزبانی قیام نمودم و دقیقه از لطف
مهربانی نامرعی نگذاشتم بعد از ین خجالت برادران دو چندان
شد و در کنج خانه بسر بردند و میل بیرون آمدن نمیکردند تا ماهی

هم برین نمط گذشت لهذا اگر در خاطرم میگذشت که مبادا غصه
خورند و آزرده نشوند پس صلاح در آن دیدم که خود برفاقت
ایشان سفر کنیم و اقامت در بلاد دیگر کنیم شبی بر سبیل مشاورت
با ایشان گفتم که بنده اراده دارم که در قدم شما سفر
اختیار کنیم مصلحت شما چیست گفتند برادر رای تو صواب است
و مسئله لا جواب چون رضا و صلاح ایشان در آن دیدم
بتدارک مشغول گردیدم و متاع مناسبات هند خریدم و متوجه
دریا کنار گردیدم تا وصول اندر دریا خبری که قابل عرض باشد
واقع نشد و هنگامیکه رخت و اسباب بکشتی در آورده بادبان
بلند کرده بر روی آب مانند حباب روان گردیدم همان سگ را
دیدم که در ساحل مضطرب بهر طرف میدوید و افغان میکرد
تا آنکه خود را بدریا انداخت و هر چند جهد میکرد موج بکنارش
میبرد دلم برحم آمد و ملاحی را زر دادم تا سگ را بکنار برد
و او را در سنگ جای داده بکشتی رسانید و آن حیوان
بعد از دخول کشتی دم لابه کردن و مرا سجده بردن و ساکن شد
و چون مدت یکماه بکشتی براه رفت فقیر غافل از مکر شیطان
از

از خشنودی برادران خرم و شادمان شب و روز با ایشان
صحبت میداشتم و خدای را شکر میکردم شهریارا از قضا
برادر بزرگ را با خاصه من تعشقی بهم میرسد و در خلوت مکنون
خاطر با برادر میانین می نهد و در رفع من مشورت می کنند
او نیز میگوید برادر کهتر را از میان برداریم و خود فارغ
بنشینیم و اگر نه خجلت و مهربانی او ما را می کشد بعد از فکر
بسیار قرار بدان میدهند که مرا بدریا اندازند و خود را
فارغ سازند شبی در وقت سحر با خاصه خود در یکی از حجره های
کشتی در خواب بودم که برادر میانین مرا بیدار کرد و گفت
بیرون آی و صنع خدای را مشاهده نما بیرون دویدم
این سگ نیز در آنوقت بیدار شد چون بروی کشتی رسیدم
دیدم برادر بزرگ را که دست بکنار کشتی زده و خم شده
تفرج دریا میکند گفتم برادران چه چیز است گفتند بیا که
طرفه سیری است آدم آبی بسیار شاخهای مرجان در دست
در میان آب می رقصند شهریارا اگر از غیر برادرانم دیگری
میگفت باور نمیداشتم و قول ایشان نزد راست میدانستم لهذا

سراسیمه و خواب آلوده هر چند نظر کردم چیزی نبود و گفت
نمی بینی که ناگاه برادر میان تن از غصه دست بکرم در آورد
و بدریا پرتاب کرد کشتی بسان تیر شهاب میرفت و موجه آب
بصد اضطراب بهر طرف بشتاب میبرد و نزدیک شد که جان
از تن برآرد و دست و پایم بیکار شود از صمیم دل بدرگاه احدیت
نالیدم و نجات حیات خود را از خزانه بیکرانه رحمت او
طلبیدم ناگاه در اثنای دست و پا زدن چیزی بدستم آمد
که در روی آب آشنا میکرد بعد از آن بپای مردی آن سنگ
روح از فرو رفتن به آب خلاص شد چشم گشودم و ملاحظه
نمودم این سنگ را دیدم که در وقتی که برادر مرا در آب انداخت
خود را از پی من بدریا انداخته بود و آشناکنان بجانب من
تاخته و خدای تعالی او را وسیله حیات و سفینه
نجات من ساخته شبها را هفت شبانه روز در آن دریای
خونخوار بدستیاری آن وفادار و موجه بیحد و بیشمار بی اختیار
بطرف کنار میرفتیم تا روز هشتم بجزیره رسیدیم و خود را بخشکی
کشیدیم و بیخود گردیدیم روز دیگر بخود آمدیم و از سنگ آشنا جدا شدم

وخدا را

و خدا را شکر گذاردم اما بعلت رنج و زحمت دریا و عدم
قوت قوت حرکت نداشتم بهر طرف نظر کردم سواد
شهری از دور بنظر در آوردم بامید تحصیل قوت لایموت
لنگ لنگان و افتان و خیزان بدان صوب روانه گردیدم
و تا شب راه می بریدم تا بحوالی شهر رسیدم چون قوت
پای و راه بجایی نداشتم آن شب را در کنار شهر بصد
تعب گذرانیدم علی الصباح بشهر داخل گردیدم چون
ببازار نانوایان رسیدم و در دکان خبازان نان دیدم دست و
پایم بیحس شد و دلم بطپیدن آمد پشت بر دیوار زده از کار رفتیم
نه و تیاری داشتم که بقیمت نان دهم و نه روی آنکه سوال کنم
پنهانی در دل آه میکردم و بحسرت نگاه میکردم نفس لئیم بکدایم
تعلیم میکرد و آبروی آدمی زادگیم مانع میشد تا در آخر بدین
نفس را تسلی کردم که از آنجا درگذرم و از خباز دیگر نان طلبم
و بهمین منوال از چند دکان گذشتم و متعرض سوال نگشتم و در آخر
آتش جوع در تنور طبیعت برافروخت و شتاب و طاقتم را
هم سوخت و کار بدان رسید که مرغ روح بشوق دانه قوت

بال بهم زند و قفس تن درهم شکند **نظم** گرسنگی است که آنرا
نمیتوان خوردن ٭ برهنگی است که آنرا نمیتوان پوشید
که در آن دم دو نفر آدم بلباس اهل عجم از برابر پیدا شدند
دست در دوش و کمر هم در آورده و دهن پر خنده کرده
باخود گفتم منت خدایرا که مرا از ننگ سوال کردن از بیگانه
رهانیدند و عجمی را رسانید و شاید هم آشنا باشد و مرا بشناسند
و بدون سوال ترا الطعام نمایند و چون پیش آمدند و نیک نظر کردم
برادرانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی از روی ایشان قوت
و توانائی یافتم بدست بوس شتافتم سلام دادم و بر پای ایشان
افتادم و لب بر زمینبوس گشادم چون مرا دیدند متحیر گردیدند
و فریاد بر کشیدند و برادر میانین طپانچه بر روی من زد که
از پای در آمدم چون برخاستم تطاول حمایت برادر بزرگ
گریختم و در دامنش آویختم او نیز لگدی بر من زد و همچنین هر دو
مرا بباد شلاق گرفتند و هر چند تضرع کردم و صدا باستشفیع
آوردم سود نداشت همین میزدند و میگفتند ای
ظالم دیگر از جان ما چه میخواهی تا آنکه خلق از هر طرف گرد آمدند

واز

وازگناه من بپرسیدند برادران گریبان دریدند و فریاد بر کشیدند
که این بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود و در دریا برادر ما را
بآب انداخته و هلاک کرده و اموال او را که بیرون از حساب است
برده و مدتی است که ما در کل بلاد هند طلبکار اوئیم و در گوشه
و کنار در جستجوئیم تا که امروزش یافته ایم و همچنان مرا میزدند
و میگفتند ای ظالم بیرحم نمک بحرام حق ناشناس و از خدا بیخبر
چگونه از دلت بر آمد که برادر نوجوان ما را هلاک کنی تقصیر او چه بود
غیر از این که ترا جوانی کرد و صاحب خانه و نانی کرد که درین اثنا چند نفر
ملازم حاکم رسیدند و این فقرات را شنیدند و مرا از ایشان
گرفته نزد حاکم بردند و قضیه را عرض کردند برادران نیز شیون کنان
و دادخواهان از پی آمدند و طالب قصاص شدند و بعد از عجز و
زاری و اضطراب و بیقراری بسیار صد تومان رشوه بحاکم دادند
که مرا سیاست فرماید حاکم طلبید و از کیفیت واقعه پرسید از شدت مصیبت
بی دردی که بر سرم آمده بود از مشقت دریا و محنت جوع و شلاق
برادران و مکر و خدعه ایشان مرا یارای گفتار نبود و سر بزیر
انداخته بودم و جواب نمیدادم حاکم را از سکوت من ظن

غالب شد و فرمود مرا بمیدان برند و از حلق بکشند تا عبرت
دیگران شود شهریارا عمر و دولت دراز باد بیاد آتش که صد تومان
داده ریسمان آن تا برادران کشودم صد تومان داده ریسمان برحلق من
انداختند چون خود را بردار دیدم و هر طرف که نظر کردم آشنائی
بجز برادران ندیدم که بکشتنم مددی نمودند و شفیعی نیافتم مگر
آن سگ بیچاره که در آن وقت در پای تیک می افتاد و داد و لابه
والحاح مینمود و از هر کس چوب و سنگ و لگد میخورد و ترک لابه نمیکرد
شهریارا چون از همه آشنا و بیگانه مایوس شدم از میان جان گفتم
که یا الله بفریادم رس که جز تو کسی ندارم و کلمهٔ شهادت در زبان
جاری ساختم و از هوش در رفتم **نظم** بورطه که شوی نا امید
از همه کس ✻ به بین که بکیست امید دار آنکه اوست خدای ✻ شهریارا
خدای رحیم بعدل عمیم در آندم بر پادشاه آن شهر قولنجی عظیم مسلط
میسازد که هر چند حکما و اطبا بمعالجه میکوشند فایده نمیکند و آزار او
تخفیف نمی یابد بلکه صعبتر میشود امرا و ارکان دولت مضطرب میشوند
و یکی از وزرای صاحب رای میگوید دوای شافی تر از آن نیست
که قربان کنند و تصدق دهند و زندانیان را آزاد کنند تا بدعای

ایشان

ایشان وجود سلطان را صحت حاصل گردد فی الحال یکی از خواص
سلطان به نجات زندانیان سوار میشود در اثنای راه گذرش
بپای دار می افتد اسب می تازد و خلایق را متفرق میسازد و ریسمان را
بشمشیر قطع میکند و مرا بر زمین می اندازد و روانه بحاکم میشود
و بعضی از زندانیان را آزاد میکند و از پی کار خود میرود و برادران
چون حال بدان منوال می بینند از بیم آنکه من زنده بمانم مبادا
باعث رسوائی ایشان شود و تدارک افعال ایشان در
پریشانی احوال گوشتم نزد حاکم میروند و خواستگار قصاص
میشوند حاکم بعلت رشوه که گرفته بود میگوید که در این وقت
او را بظاهر نمیتوان کشت اما برای خاطر شما او را بزندان سلیمان
می اندازم تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و کسی هم بر حال او
واقف نباشد و او را هیچ چه باعث نجات نباشد و برین مقرر داشته
بچند نفر از ملازمان امر میکنند تا مرا از میدان بر داشته پنهان
از مردمان بجانب زندان سلیمان برند و در زندان افکنند
و این زندان سلیمان بر فراز کوه بود که در حوالی آن شهر بود
و از آنجا تا شهر فرسخ راه بود آنجا چاه بوده که دیوان

بفرمان حضرت سلیمان کنده بودند درازتر از روی عاشقان
و تیره تر از شبهای هجران دهن آن یک گز زرع و در قعر آن صفحه
از سنگ بریده و از آن زمان هر کس از مفسدان و بدکاران
که بغضب پادشاهان آن ولایت در آمد و روزکار در سد انتظام
فراخ روی بود و از دستی او باشد در اینچاه می اندازند باری
چون من تیره بخت را بدان چاهی انداختند و برادران از کار من
می پرداختند و دل از همه جهت فارغ ساختند و میروند این حق ناشناس
حیوان بر سر چاه میخواندند شهریار را من بیخبر از آن که در زندانم
نیم شب بهوش آمدم خود را در چاهی تاریکتر تنگتر از بخاری یافتم
گفتم ای دل کجاست این منزل که بخاطرم رسید بر سر دار بودن
شد یقینم که این مکان گور است کلمهٔ طیبه خود را خواندم چون
حرکت کردم آن مکان را فراختر از گور یافتم باز بعالم البحر شتافتم
گفتم نه جای حیرت است خدای غفور عذاب گور را از تو برحمت خود
بر گرفته و بر مظلومی تو رحمت آورده شروع بخواندن تکبیر و تهلیل
و تسبیح و تحمید و استغفار کردم و انتظار وصول نکیرین میبردم
که ناگاه آواز دو نفر شنیدم هراسان گردیدم و بخدا پناه جستم

و مترصد

تاریکتر

و مترصد جواب نشستم که صدای ریسمان بر آمد که بچاه فرو گذارند
و بعد از آن صدای اهای من بر آمد که چیزی خورند چیزیم زیاده نباشد
و دست بر اطراف و جوانب خود مالیدم بجز استخوان پوسیده
چیزی ندیدم واهمه کردم و بانگ بر آوردم که ای خلق الله
من کیستم و شما چه کسانید و این چه حالتست آن دو نفر چون
این شنیدند فرو خندیدند و گفتند این مکان زندان سلطانست و ما
بندیانیم گفتم پس من زنده ام گفتند بر معلوم است گفتم
چه شود که ازین طعام که میخورید قدری بمن عنایت کنید باز
فرو خندیدند طلب را انکار کردم و ابرام از حد بردم تا آنکه
بر آشفتند و سخنان درشت گفتند و طعام و شراب خوردن گرفتند
من از ضعف و ناتوانی نالان و گریان ماندم و خدای را باسمای حسنی
خواندم شهریار را هفت شبانه روز در ردر ما طمع از زندگانی
بریده و از صدمهٔ تازیانهٔ موج هر جانب مضطرب دویده و بعد از آن
که واصل ساحل گردیده و از بحر فنا رخت سلامت بساحل کنار
کشیده و گرسنه و تشنه و سر و پا برهنه بشوق نانی خود را بآبادانی
رسانیده و بدان لکدکوب نشستم و جور برادران غیور کردند

وخاین شلاق خورده وجابر دار سیاست کرده والحال مژدهٔ
مرگ شنیده و بحبس موبد گرفتار گردیده گاه بیخود میشدم و گاه
با خود می آمدم وبا آن حال بدرگاه ذی الجلال عرض احوال
میکردم و نفس از بیهوده بر می آوردم بنده را بر این حال ابد
و چند کلمه از حکمت حکیم علیم و خداوند کریم رحیم گوش کنید و غمهای
زمانه را فراموش کنید شبها را چون مرا بچاه می اندازند
این سگ حق شناس در سر چاه می خوابد نیم شب می بیند شخصی را
که سفرهٔ نانی و کوزهٔ آبی بر ریسمان بسته بچاه فرو گذاشت
و ریسمان را خالی بالا کشیده میرود آن حیوان بی زبان
بر فرمان خالق انس و جان بدین نکته ملهم میشود که آن شخص را
درین زندان دوستی خواهد بود که آب و نان بجهة او آورده
تو هم می باید بجهة این غریب محنت نصیب آب و نانی بهم رسانی
و چون صبح نزدیک میشود رو در شهر می آورد و چون از دروازه
بدرون میرود بدکان خبازی میرسد بکناری می ایستد مرد
خباز اول استفتاح همین که نان اول را بر سر تنور میکند از دست
تا نان دیگر آوردن سگ میجهد و نان را بوجه روبراه می نهد

خباز سر در پیش میکند ارده هر چند چوب و سنگ و مشت میزند نان را
رها نمیکند و چون از چنگ خباز خلاص میشود در عرض راه تا رسیدن
بر سر چاه با صد سگ دیگر جدل میکند اما در هیچ جا نان را از دست
نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بزیر می اندازد و خود در افغان میسازد
و از بی نانی شب مدهوش گذشته فریاد می بر آرد ساعتی بسامانا
از روز گذشته بود که صدای افتادن چیزی شنیدم و ناله سگ
بگوشم رسید هوا دست زنار یافتم چون سر بالا کردم بقدر بالش
ستاره روشنی دیدم دانستم که روز خواهد بود شکر کردم
و آن دو نفر بیدار نبودند چون لقمهٔ از نان خوردم تشنگی غالب
و نتوانستم بقدر خواهش نان خورد شبها را بعد از تحصیل نان
آن وفادار حیوان مانند سیلاب از پی آب از کوه مضطرب
و بیتاب بزیر میدود دهی در دامن کوه می بیند رو بدان ده
میرود از قضا از کنار ده پیره زالی روزگار دیده بکمال رسیده
خانه داشته و در آن صبح ظرفهای مقرری خود را پر آب کرده و در
جای خنک چیده و برشتن دوک مشغول گردیده که آن سگ بخانهٔ او
داخل میشود و بر کوزه های او میرود پیره زن از جا میجهد و باو

می نهد سگ بعقب کوزه ها می گریزد کوزه می افتد و بکوزهٔ دیگر
میخورد آن کوزه بکوزهٔ دیگر و آن سبوی دیگر را همچنین چند کوزه
و سبوی می شکند و آبها میریزد و پیره زال از خشم چوب برگرفته
هر چند سگ را میزند ترک لابه و الحاح نمیکند پیره زن را رقت میشود
و کوزه شکسته را پر آب میکند و پیشش میگذارد متوجه خوردن آب
نشده رو برگشت با آن سبوی دامنش را بدندان گرفته از خانه
بیرون میکشد و رو بکوه می آورد پیره زن از دیدن این ادا
با مرد احیان متعهد که آن حیوان البته آب را بجهه طفلان خود
میخواهد بجهه امتحان سبوی آب بر میدارد و رو بکوه میگذارد
سگ پیشوا همه جا در راه رو بر پای او میمالد و از روی عجز و لابه می نالد
چون بر لب چاه میرود دامن او را گرفته بر سر چاه میکشد پیره زن
ازین شیوه جزم میکند که شخصی در چاه خواهد بود که سگ برای او
آب را میخواهد سبو را در آنجا میگذارد و از کوه بزیر میرود که
ریسمان بیارد و باز سگ همه جا از پی او میدود تا بخانه داخل
میشود و ریسمان بر میدارد و می آید بر سر چاه و سبوی آب را به ریسمان
بسته بچاه فرو میبرد و سگ آواز چند داده مرا خبر کرد پیش رفتم

و بهوا

و بهوای آن دست سبو را گرفتم و از ریسمان باز کردم و دمی آب
خوردم و آتش عطش را فرو نشاندم و نان بقدر خواهش
خورده سگ نفس را ساکن گردانیدم و خود را که گرسنه شدم
و فارغ البال خوابیدم شبها را هر روز بفرمان خالق و رازق
انس و جان آن نیکو خصلت حیوان در اول صبح آب و نان بجهت
این ناتوان مهیا میکرد و راتبهٔ مرا می آورد تا چند روز
خباز نان را از و دریغ میدارد چون می بیند که بهر نحو نان را میبرد
لابد شده همین که از دور پیدا میشود ده نانی فربه پیش او
میدهد و آن بیزبان چون نان را می آرد اگر پیره زن را
در عرض راه نمی بیند بخانهٔ او میرود و کاسه و کوزه آبش را
بر هم میزند پیره زن هم در هر دم آفتاب برای ثواب سبو را
می آورد و آنحیوان بعد از سعی در تحصیل آب و نان من ناتوان را
بجهت خود نیز خشک نانی یا پاره استخوانی جسته میخورد و باقی ساعات
بر سر چاه بسر می برد شبها را شش ماه تمام من بی سر انجام
دران مکان مقام داشتم و خدای را شکر میگذاردم اما کسی
که مدت شش ماه در یک چاه باشد و روشنش چون ستاره باشد

خود انصاف دهد که چه حال میدارد **بیت** ضعیفی نحیفی ایا نیم جانی
کشیده یکی پوست بر استخوانی : در اواخر کار بیم شبی با دل زار
و چشم خونبار و زاری و نیاز بدرگاه چاره ساز بر خاک بنالیدم
و با سوز جگر نالیدم شعلهٔ آه بفلک رسانیدم و مضمون این
مناجات خواندم **نظم** با رخ زرد آمدم سوی درای بی نیاز
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز : گر نه کار من و رفته برون
کارم زدست : تو ز روی لطف خود کار و مرادم را بساز : تاب
رنجوری ندارم بیش ازین ای دادرس : یا نسیم روح پرور یا سموم
جانگداز : عمر من بگذشت و شام هجر کوتاهی نکرد : بار الها هم بفضل خود
شبم را روز : و تا دو ثلث شب گریه و زاری میکردم که ناگاه
بفضل اله باب نجات بر رویم گشاده شد و ریسمانی در چاه افتاده
و آواز ملایمی بگوشم رسید که غریب بلاکش بر ریسمان دست زن و بر
کمر خود محکم ساز که وقت بر آمدن از چاه عنقریب است شهباز را
بر خدا ظاهر است که با خود گفتم شکر خدا را که اگر چه برادران
ترا چندروزی در چاه انداختند باز در آخر بحال تو پرداختند
و بر ریسمان چسبیدم و از شادی چون مرغ روح پریدم چون .

بالا

چون بالا رسیدم از بس هوا تیره و قوت باصره ام از ضعف کم بود تشخیص
شخص ممکن نبود و همانا که او نیز مرا نشناخت و به تفتیش احوال
هم نپرداخت و همین که ریسمان را از میانم گشاد براه افتاد
و بمن گفت زود تر براه بیا که جای ایستادن نیست من بهر حال
بهر منوال که بود با چنگ و چنگال بر اثرش کوه را دویدم تا بجایی
رسیدم که دو شتر مع یراق حاضر بود آن شخص مرا بیکی
از آنها بر نشاند و خود بر آن دیگری نشست و لب از گفتگو فرو بست
و بر یکسمت شهر زده خود را داخل بجزیره شدیم که بر کنار دریا بود .
و تا طلوع صبح مرکب تاختیم و همین که هوا روشن شد آن جوانمرد را
دیدم در کمال رعنایی سراپا مکلل و مسلح ناگاه جلو کشید و ایستاد .
چون من نزدیک رسیدم و نظرش بر من افتاد نیشخند بجانب
من دید و لب بدندان گزید و تیغ برکشید و مرکب بتاخت
و شمشیر را بقصد من انداخت از بیم هلاک خود را بخاک افکندم
و گفتم ای پادشاه صورت و معنی **نظم** زین بیش لطف بود کنون
جور و کین همه : اول چه بود اینهمه و آخر اینهمه : گفت ای بیشوم روی
تیره بخت و از کجا دو چار من شدی **ع** خضر استر کن خرش دوچار :

او که فغفوری   بالغ بر سه تو رسمه تو سباغه دوشید ور
گفتم ای جوان شیرین زبان **نظم** مشکل مرا غمی است که گفتن
نمیتوان ∴ وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان ∴ غمهای عاشقان
همه با یار گفته شد ∴ ما را غمیست که گفتن نمیتوان ∴ خون
غنچه وار دل تنگم از ستم ∴ زان سان که هیچ نوع شکفتن نمیتوان
گفت یاری گریسته گفتم وسیلهٔ حیاتم و باعث نجاتم **فرد** گریستم
از غم تنگ آمده ∴ سر عوض پای بسنگ آمده ∴ غریبی ام هجران
کشیده و زهر حرمان چشیده **بیت** عمری بغبت بادها بیموده
وز دیده برخون جگر پالوده ∴ آنقدر جزع کردم که آن جوان را گریه
آورده و دلش نرم گشت و از کشتن من در گذشت و گفت
ای فلک زده سوار شو که محل سخن کردن نیست و خود مرکب را
گرم رفتن ساخت و دیگری بمن نیز در جهت اما در همه راه دریغ و افسوس
میخورد و میگفت **بیت** آنچه دلم خواست نه آن میشود ∴
آنچه خدا خواست همان میشود ∴ تا محل زوال مرکب تاخت بعد از آن
خود را از مرکب انداخت و مرا هم امر بفرود آمدن کرد و خرجین
از پشت مرکبان بزیر آورد و بحر اباز داشت و سلاح از تن

فروگذاشت و بر روی سبزه نشست و گفت ای افلاک زده الحال
مفصلاً احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و برگشته بخت
بهر چیستی منهم آنچه بر سرم از جور و ستم رفته بود بی زیاد و کم بیان
کردم و راستی پیش آوردم چون آن سرا پا احوال پر ملال مرا شنید
سرشک از دیده بارید و گفت ای مرد الحال گوش با من دار
من دختر وزیر اعظم ام که پادشاه اینولایت است که سرحد زیرباد است
و آن جوانی که بهروز نام داشت و در زندان سلیمان مقام داشت
وزیرزاده پدرم بود روزی پادشاه فرمان داده تا امرازادگان
در میدان جلوخانه بلعبهای سپاهیانه گوی شجاعت از امثال و
اقران بربایند و همچنین رخصت فرموده بود تا اهل حرم بر بام
قصر برآیند و تفرج آن جشن نمایند بنابر رخصت پادشاهی بر دکان
در عقب چیق زرنگار نشسته بودیم و از همه غمها رسته و دیده و
دل بتماشا بسته که ناگاه قضا بازی برانگیخت و ساقی بلا جام لبالب
بکام جانم ریخت و آنچنان بوده که چون بهروز در آن روز
بر همه امرازادگان فیروز شد و در صباحت و جاهت سر آمد
جوانان دل من بمحبت او میل نمود و مدتی غائبانه نرد محبت میباختم

بدله نوبتی

وبا خیالش مهجور از وصالش میساختم تا آنکه کارم بجان رسید ابر
ضمیر دل در میان نهادم و صد گونه انعام و خلعت دادم تا او را
مدد کار خود نمودم و او بطریقی که توانست آن خواجه را بخلوت من
در آورد و کام دلم بر آورد و او همچون حال مرا دید و آگه و شیدا
کرد بعد از آن مدتی ابواب آشنائی مفتوح بود و دوست
آن خواجه ان بخلوت من تردد مینمود تا آنکه شبی او را پاسبانان
در حوالی حرم با لباس مردی و سلاح خونریزی گرفتند و صورت
حال بر پدرم گفتند اگرچه نسبت جرات او را ندانست لیکن
او را بدیدش را حکم بر قتل نمود و بعد از شفاعت خواهی خواص
حضرت حبس ایشان فرمود و الحال سال شده که من کسی را نه
آنکه یارم کشته نشده کسی هم بر حال دل من اطلاع نیافت
و کنیزی که اینست که او بحوالی حرم بجهة مهم آمده بود بر خود لازم
ساختم که پنهانی از مردمان خود آب و نان بجهة ایشان میبردم
و در ان مدت هفته یکبار در پیش آن زوجه هفت روزه
با ایشان میرسانیدم و دی شب در فکر آن خواجه ان بخواب رفتم
سر و شستی از عالم واقعه شنفتم که میگفت بیت ای دل شده

خیز

خیز و کام بردار ٭ و اسباب سفر تمام بردار ٭ از چاه بر آر
ماه خود را ٭ و نگاه ز وصل کام بردار ٭ ای ثابت قدم
وادی محبت مرکب و خرجین و توشه بردار و قدم در کوه
غربت گذار و با کمند یوسف از چاه بر آر و قدم همت در وبار
گذار و یقین میدان که هم امشب آنکه ترا می باید از چاه بر می آید
پس با شوق تمام از جا جستم و کمر همت بر میان جان بستم
و آنچه شنیده بودم تهیه نمودم و صندوقچه جواهری بر آن
افزودم و همانا که آن واقعه الهام غیبی بود و یقین کردم
بخت او خفته و دولت تو بیدار بود خوب نصیب حسین تو شد
و فی الحال از خرجین توشه نان و مرغ بریان بیرون آورد
و از تنگ نقره عرق بید مشک و گلاب در جام ریخت و قند
اضافه نمود شربت ساخت و لقمه چند از نان و مرغ بریان بمن
خورانید و از آن شربتم نوشانید و سگ را نیز کرد و دولت
چشمه مروتش مرا شست و میوهٔ مهر فناخن مرا کوتاه کرد و لباس
در برم پوشانید چون از کثافت بر آمدم و لباس پاک پوشیدم
رو بقبله عرض کردم و لعبات گوشیدم آن نازنین تعجب نمود

برسید که این اداحست که از تو بظهور میرسد گفتم عبادت معبودی که
سزاوار پرستش است آن خالق بی نظیری که بید [illegible] زمین
و وزیر بیک امر کن خلق کائنات نموده آن رحیم کریمی که
بلطف عمیم خود چون تو حوروشی را مرهم بیمار من بیمار
فرموده و بصیقل دلجوئی تو زنگ غم و الم از مرآت خاطر فاتر
این شکسته خاطر زدوده نظم آن قادری که قدرتش
از نی شکر کشد ∴ وز خار خشک غنچهٔ صد برگ تر کشد ∴
مرغی بیافریند و زان مرغ بیضهٔ ∴ وانکه بید قدرت از آن
بال و پر کشد ∴ آن عزیزی که عزت همه زوست
وانکه طاعات بنده دارد دوست ∴ و فصلی چند از صنایع
و بدایع ایزدی تقریر نمودم تا آنکه زنگ کفر از آئینهٔ
دل آن نقش بدیع کلک صنع زدوده دم از جام توحید مست
گردید و آن صنم پرست صمد پرست گردید بعد از آن بغم
و اندوه شب و روز دشت و کوه سیر کردیم بعد از دو ماه
بشهری رسیدیم که در میانهٔ فرنگ و زیرباد و سی معمور و آباد
بود معموری که از ملک مصر گرو برده و ولایت کشمیر از آب و هوایش

کس

کسب آبرو کرده نظم عروس اصفهان بسته نگارش
سنه و شهر حلب آئینه دارش ∴ و پادشاه ماسیر عدل گستر
و رعیت پرور داشت در آن مرز و بوم عزم توطن نمودیم
و منزل فراخور احوال و سایر مایحتاج و احمال و اثقال
خریدم و از قضا چند نفر از اهل عجم هم در آن شهر اقامت
داشتند که هر کدام از شیوع اعتبار از مردم آن دیار برده
و معتمدان علیه اعیان و اکابر شده بدیشان متوسل شدم
و بعد از فراق از رنج سفر تهیهٔ اسباب سور آن رشک فرمای
حور را بموجب شرع غرا بنکاح خود درآوردم و دست
در گردن وصل او کردم و صندوقچهٔ جواهری که آن پاکیزه گوهر
داشت مایهٔ تجارت خود نمودم و دکان جواهر فروشی
گشودم و تا سالی در آن دیار و تا آن اعتبار روزگار
میگذرانیدم تا در خدمت بزرگان و اعیان رابطه بهم رسانیدم
و همکاران و سایر تجاران در تحت فرمان خود آوردم و بر
همه شهر سروری میکردم و روز بروز احوالم در ترقی و اموالم
در تزاید بود و کوکب بختم در اوج عزت و شرف تصاعد مینمود

و با آن کوه هر بحر گران مایه شهریارا عیشی تمام داشتم و خدا را
شکرانه میگذاردم تا اینکه روزی بسلام یکی از امرای
عظام روانه گشتم قضا را از میدان گذشتم ازدحام
عوام دیدم سبب پرسیدم یکی گفت دو نفر مجرم را بالقصاص
دزدی و خون ناحق سیاست فرموده اند شهریارا چون
این سخن شنیدم مقدمه معروضه بخاطرم رسید لهذا بشدت
مضطرب گردیدم و با خود گفتم آیا کدام بیچاره از وطن آواره
که بدرد تو گرفتار است بیتابانه پیش دویدم که ناگاه هر دو
برادر خود را دیدم بخواری تمام بالهای شکسته و دست بسته
و تن خسته بروی زمین میکشند و بالقصاصگاه میبرند از دیدن
آن صورت دود دلم بفلک شعله کشید و اشک خونین بروی
دوید بزرگ ملازمان حاکم را بکنار کشیدم و مشت دیناری
بخشیدم و التماس کردم که ساعتی در قصاص ایشان دست
نگاه دارند و ایشان را باز گذارند و خود مستعجل تمام بخانه حاکم
رفتم و طریق شفاعت پیش گرفتم و یکدانه یاقوت که بمبلغ
خطیری می ارزید و حاکم پیش از این بصد تومان میخرید

تقبل دادم و روی شفاعت بر زمین نهادم حاکم گفت جماعتی
با این دو نفر مخاصمت نموده خون چند بیگناه برایشان ثابت کرده اند
و پادشاه حکم بر قصاص کرده است چاره خلاص از قصاص ایشان
جز این نیست که مدعیان را بزر فریفته کنی پس بصوابدید حاکم
مدعیان ایشان را طلبیدم و پانصد تومان دادم و صلحنامه
گرفتم و آن بلا را از سر ایشان دفع کردم و لباسهای ایشان را دادم
و بحمام فرستادم و بخانه شاه بردم اما درین نوبت من خود
بنظر ایشان نیاوردم که مبادا شیطان بوسیله ایشان باز
لعبی بازد و مفسده ساز شود و در خانه که داشتم ایشان را جای
دادم و بسر خدمت بر قدم ایشان نهادم و شبها در خدمت ایشان
میبودم و طعام با ایشان صرف مینمودم و آخر شب بحرم رفته
بیتوته می نمودم و در عرض یکسال احوال بدینمنوال بود در اینمدت ادا
واقع نشد که باعث ملال و قابل عرض باشد شهریارا اما از خبث
طینت و کفران نعمت و طریقه شیطنت پیش گرفتند و وسیله
آن بود که روزی از آنجا تمام در فصل تابستان بحمام رفته بود
چون بخانه می آید غافل از آنکه این دو مرد در خانه اند

چادر از سر میکشاید برادر میانی را نظر بر قد و بالای و حسن دل آرای او
می افتد و تفنگ عشقش میخورد و مدتی در آتش هجران بسر
میبرد تا آنکه برگشتن من عاجز عازم میشود و در خلوت
با برادر بزرگ مصلحت میکنند و بعد از مشاورت شیطان بنا بر آن
میگذارند که طرح مسافرت می اندازند و در بیابانی
کار او را ساخت و دل از دغدغهٔ او پرداخت و شهر یار را
ایشان در تعهد قتل و من خاطر پریشان شکرگذاری جناب
باری که برادرانم اگر یکچندی بدوضع ضایع روزگار
بودند رجوع نمودند با من پیچیدند و از بدرفتاری دست
کشیدند تا آنکه شبی در میان سخن برادر بزرگ یاد وطن
کرد و برادر میانین آه از دل برآورد و بعد از آن شبی هم
برادر میانین از خوبی عجم حکایات در میان آورد تا آنکه
برادر بزرگ را گریه و فغان در آورد من بیخبر از آنکه
ایشان را چه در خاطر است گفتم ای نور دیدگانم هرگاه شما را
هوای وطن است مرا نیز هوس سفر است دل خوش دارید
که اگر خدا خواهد در همین زودی میرویم و چون بخلوت رفتم

حکایت

حکایت را با آن خورشید لقا گفتم گفت آنچه صلاح دانی
من فرمان بردارم نه بجهت دلجوئی برادران در اندک
زمانی تهیه سفر مهیا کردم و خیمه و سراپرده بصحرا بردم
و جماعتی از تجار و غیره عزم سفر کردند و در خیمه من جمعیت
نمودند و مرا رئیس سعید جماعت نمودند و در ساعت سعد
با دل فارغ از غم و الم کوچ کردیم و رو براه آوردیم در
عرض راه لمحهٔ از برادران دوری نمیگزیدم و از غبار ملالی
در ناصیهٔ احوالشان میدیدم در رفع آن میکوشیدم تا آنکه
یکماه راه رفتیم شبی در منزلی در اثنای صحبت یکی از برادران
گفت دریغ که اگر فردا مقدور بودی در این منزل بسر میبردیم
و سیر و خوشی میکردیم گفتم چگونه میسر نیست گفت ما نوبتی دیگر بدین
محل رسیده ایم و چندروز تماشا کرده ایم برادر همین یک
میدان آن جانب بهمین سروی ییلاق و چمن و سرچشمههای
پرگل و لاله بنظر میرسد و در یک فرسخی رودخانه هست
که زلالش یاد از تسنیم و سلسبیل میدهد و بر حوالی آن چمنی واقع است
که از عطر گل و سنبل و ریاحین دم از جنات عدن میزند گفتم

برادران چون حال چنین است فردا در اینجا میمانیم پس در
قافله صلای اقامت در دادند و فرمودم بجهت چاشت
طعامی مهیا نمایند و هنوز صبح نا شده برادران برخاستند
و برفتن تیر خود را آراستند و مرا نیز طلبیدند رخت پوشیده
بخدمت ایشان حاضر شدم و فرمودم که مرکب بکشند گفتند
سواره چه حظ توان کرد گلگشت پیاده خوشتر اند تا در وقت
مراجعت از سیر مرکب طلبیده سواره می آئیم بازی یک دو نفر
غلام قلیانها و قهوه و منقل و جام برگرفتند و ما برادران
هر یک چند چوبه تیر با کمان برداشتیم و روبراه گذاشتیم چون
صبح طالع شد شروع بکمان داری کردیم و با زه کمان می رفتیم
و بدستور عادت این سگ صاحب سعادت در آن دشت گاه
در پیش و گاه در پس می دوید و بیاره راه چون رفتیم برادران
غلامی را به بهانه کاروان فرستادند و چون قدری راهی طی کردیم
یکی را هم بهانه آب از پی روانه کردند و مرا از بیابان گرفته
می بردند اما هر چند بیشتر و پیشتر میرفتیم نه سبزه دیدیم و نه
بسر چشمه رسیدیم تا آنکه یک فرسنگ بیشتر راه رفتیم از قضا

مرا اقتضای حاجت شد کمان از دست گذاشتم و گوشی جستم
و بقضای حاجت نشستم برادرانم چون بقتل من کمر بسته داشتند
تیغها در زیر لباسها پنهان و انتظار فرصت داشتند در چنین
وقتی وقت غنیمت شمرده و دست بشمشیر برده بر سر من تاختند
و تیغ بر من انداختند چون از این سر سانحه شنیدم باز پس گردیدم
تا ببینم حال چیست که برادر بزرگ دست و تیغ فرو خوابانید
که نصف سر و بناگوشم را برید تا میگفتم ای ظالم چرا آن تیغ
ضربتی بر کتفم زد که بروی در افتادم و دل بهلاک نهادم و تن
بقضا دادم و این هر دو بیرحم سنگدل زخم بسیار بر پشت
و دست و پهلو و بازو و سر و پایی من زدند سگ بیچاره
چون چنان دید بر ایشان دوید و ایشان را بدندان میگزید
و جامه ایشان را میدرید تا آنکه بدو نیز چند زخم منکر رسید
و هیچ منکر ندید بعد از آن دو گرگ بلباس انسان هر یک عضوی
از اعضای خود را مجروح ساخته سر و پا برهنه هراسان شتابان
بقافله میروند و فریاد میکنند که ای یاران زود باشید و کوچ
کنید و نفس و مال خود را از مهلکه بکنار کشید که جماعتی از

از حرامیان بما و خوردند و برادر زار باز گشتند و ما را زخمدار
کردند و اینک متعاقب میرسند اهل قافله که نام حرامی میشنوند
کوچ کرده گریزان میشوند و آن دُر صدف شهریاری که در آن وقت
حباله نکاح من بود چون از اعمال سابقه برادران خبر دار
خود را بخنجر هلاک میکنند درویشان چون خواجه صاحب واقعه
سخن بدینجا رسانید درد در دل من و همه مستمعان پیچید و بی اختیار
سرشک بر رخسار خضاب زد و بدید خواجه چون رقت مرا دید
دست زد و گریبان جامه را از دو جانب درید و سر خود را برهنه کرد
و اکثری زخمهای خود را نمود حقا که درستی در بدن او نبود
و بر هر زخمی منکری داشت که با وجود التیام تیموئی در مقام
جا میگرفت حاضران بر چشمان خود کشیدند و بعد از آنکه
خلق از آن وحشت آرمیدند گفت شهریار را نجهای بکام و
دولت بر استدام باد **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای : نبرد
رگی تا نخواهد خدای **فرد** چراغی را که ایزد بر فروزد :
کسی کش تف زند ریشش بسوزد : تا زحنداز صنایع صانع وحید
و بدایع مبدع و معید گوش کنید و از گذشته فراموش کنید .

شهریارا

شهریارا چون برادران ناداران با غوای شیطان مرا با نیم جان
دران بیابان انداختند و رفتند و اینچنین بزبان چون
یاران مهربان با زخم فراوان بر سر ناتوان من نوحه و افغان
میکرد و از بسیاری خونی که از زخمهای من رفته بود غش کرده
بودم کجا عقل باور میکند که کسی با اینهمه زخم جان برد **ابیات**
چو لطف خدایم یاور و یار شد : یکی ماه رویم پرستار شد
ز نسل شهان بابها گوهری : در اوج سعادت نکو اختری
قدش سرو روشن چو ماه تمام : جهانی غلامش جهان شد بکام
شهریارا ان بیابان خونخوار از جمله دیار فرنک بود و شهرهای
از شهرهای آن ولایت با مکان نزدیک بود و آن شهر سواد
اعظم فرنگ بود و بتکده بزرگ فرنگیان در آن شهر بود لهذا
پادشاهان مملکت فرنک همه باج گذار و فرمانبردار پادشاه
آن شهر بودند و او را دختری بود در کمال صباحت و جمال
و صیت غنج و دلال او در کنج کل ممالک زیر باد و فرنک بجهد
و شاهان و شهریاران مفتون روی چون ماه و موی چون مشک
[illegible] او گردیده و چون در آن دیار زنان از مردان

گر بزینت آن دختر همه روزه با نازنینان سیمبر در سیر و شکار
و گشت گلزار میبود از قضا آن پادشاه را در حوالی آن
باغی بود و آن دختر دران ایام بی رخصت پدر بعزم سیر
و شکار چهل روزه از شهر بیرون آمده رحل اقامت
دران باغ افکنده بود در همان روز آن آفتاب عالم افروز
با دایگان و کنیزکان خواص و ندیمان سرخوش و مستانه
بعزم شکار در بادیه پایان سوار و دران دشت متفرق
میشوند و هر دو بطرفی میروند قضا را آن سرآمد
سیمبران با خیلی از نازنینان راگذر بر سر من و آن
از خود بیخبر می افتد و بتاثیر نالهٔ سگ بالین من می آید
و احوال مرا ملاحظه مینماید آن سرو گلرخ نازنین
مرا بدین حال پریشان می بیند در همان مکان می نشیند
و جراح ملازم همیشگی خود را می طلبد و میگوید که فی
این مظلوم بت پرست را ازین مهلکه خلاص سازی
و بمعالجه اش پردازی تا از من بنعمت و خلعت کبری
و شفقت و مهربانی بینی آن حکیم حاذق انگشت قبول

بردیده

بر دیده می گذارد پس بفرمان آن قبلهٔ صنم پرستان
مرا در قالیچه خوابانیده پرستاران بباغ نقل میکنند
و آن ناتوان حیوان بیزبان با آن حال پریشان
از دنبال ایشان خود را بر زمین کشان بباغ میرساند
پس در آن باغ مرد جراح فرنگی دانا حسب الحکم آن نگار
آن دل آرا بمعالجهٔ من می پردازد و بدن مرا از خار
و خون پاک میسازد و زخمهائی مرا بخیه زده مرهم می اندازد
پس بنا بر قاعدهٔ اهل فرنگ بجای آب گلاب بتدریج
بگلوی من میریزد و ملازم بالین من گشته سعی و اهتمام
تمام در کار من میفرماید و همه روزه آن در درج سرور
و رشک فرمای حور روزی دو بار ببالین من بتماشا می آید
و جراح را وعده و وعید میفرماید و شربت بدست خود
بحلق من میریزد و تاسف میخورد که آیا کدام ظالم این
ستم برین بندهٔ بت بزرگ کرده باشد و از غضب او
نترسیده و از مکافات نیندیشیده تا آنکه بعد از ده روز
من سیه روز بفضل حضرت خالق و قوت شربتهای

موافق حیاتی از نو یافتم و بهوش آمدم و دیده گشودم
و بهر طرف نظاره نمودم مثنوی مجمعی دیدم از پری
رویان : گلعذاران و عنبرین مویان : سرو قد نوش لبان :
کمان ابرو : همه خورشید طلعت و مه رو : همه آرام جان و
قوت روح : همه ایشان را از شراب صبوح : و آن خورشید
آسمان ذره پروری سایه لطف بر سرم گسترده و بر بالین
من غمگین تکیه کرده آهی دردناک از میان جان بر کشیدم
و خواستم که حرکتی کنم توانائی در خود ندیدم آن مهر
سپهر ذره پروری از عالم باز مددکارم گردید و از
چگونگی احوالم پرسید و دلداری بسیار نمود و فرمود هیچ
غم مدار و شاد بزی که اگرچه ظالم چنین ظلم بر تو روا داشته
ست ما الحمد منت بازداشته از مرگ رستی و از بلا جستی
شهریار را الخدائی که محی الاموات است که از تاثیر قضا
در همان حال آن نشانی احوال محو آفتاب جمال با کمال تو زوال
آن ملکه ممالک خوبی گشتم و سرشته هوش و خرد از کف
هشتم و گویا که آن قطب فلک ادا فهمی نیز دریافت و از آنجا که

بیت

بیت دلرا بدل رهی است درین گنبد سپهر : از کینه
سوی کینه و از مهر سوی مهر : آن دل آرام جان و دلربا
هم بی خبر شده بود شهریار را همانا حکمت الهی درین قضیه
آن بود که چون آن خورشید رخ ان بیکسی مرا یاری
و پرستاری کرده بود ارادهٔ ازلی نخواست که خیابان
آئینهٔ صافی دل از زنگ ظلمت کفر باشد تا آنکه می بایست
بر چهرهٔ که غبار وجودی بود ان حقیر صیقل مدبر گردد و بنور ایمان
مجلا شود و ناجی و رستگار از دار فنا بیرون رود
شهریار را چون بیت سوزی از ایام و بال پریشان من
احوال گذشت آن حکیم حاذق تا سهل و جهی زخمهای مرا
به کرده بود و آن شاه زاده شکرلب هر شب که پرستاران
بخواب میرفتند تکیه و تنها بالین من حزین می آمد و می نشست
و عرق و شربت آمیز میداد و شفقت و مهربانی بیش از پیش
میکرد و چون ماهی بر این حکایت بر آمد زخمهای من بکلی
التیام پذیرفت و آن نازنین بوعده وفا نموده انعام
و خلعت نزد جراح شفقت فرموده و بهمین مرور بود

که من بوسیلهٔ او صحت یافتم و همانا که خار خار محبتی هم در سینه
داشت و تخم مودتی در زمین دل میکاشت و چون بکلیه
از مرض خفقان جستم و از ضعف آن رستم سر و تن از آلایش
شستم و لباس فاخر آن دلارا که خلعت من مقرر و مهیا
فرموده بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان بساط قرب
گردیدم و چند روزی برین گذشت از شادی جمال آن ماه
سپهر غرور اجلال و کیفیت و قوت شراب و طعام فربه تر
از اول شدم و همینکه سرم از نشئه شراب گرم میشد بساط
انبساط می گستردم و گستاخانه سخنان بمیان می آوردم
و هر دم او را بوسیلهٔ مشغول میساختم و قماری عشقی
میباختم بیت مینازم و میترسم ازان شوخ دغلباز
نقشیست ندانم چگونه بنشیند تا آنکه یکشب آن نوش لب
نهانی از اغیار کماهی احوالم استفسار فرمود آنچه تا آن زمان
بر من گذشته بود از جور برادران و تعب زندان و سبب نجات
ازان و مهربانی آن ملکه نوشلبان تمامی را بیان کردم
آن نازنین بر احوال من حزین بسیار گریست و بنظر ملاطفت

درمن

در من نگریست و گفت فلانی اگر قضا در راه نباشد من هم
خیال کنم که اینها همه را فراموش کنی گفتم فدای تو شوم
بیت به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی ، نعوذ بالله اگر
غمزه را تمام کنی ، قربانت گردم من حالا خود را هم فراموش
کردم تا باینها چه رسد الهی سایهٔ لطفت از سرم کم نشود آنچه
میبایست گفتیم آن نوگل خندان شادان و دلجویان مهربانی
زیاده از حد توقع مینمود تا هنگام سحر با هم صحبت داشتیم
و من بعد هر شب بهمین دستور با آن زیبانگار خالی از اغیار
گرفتار بوس و کنار بودیم چون شهریاران رفتند بر جهت سیر مرا
در سلک ملازمان خاص منسلک ساخته گوشک خانه بجهة من
مقرر فرمود قریب بجوار خود و هر روزه چند مینا عرق و شراب
و مرغ و مزه و طعام بقدر وفور مرتب داشت و همینکه شب
میشد و پرستاران میخوابیدند آن عمر عزیز بسر وقت من می آمد
و تا سحر آن رشک قمر روشنی بخش دیده ام میبود اما کمینه
هر گاه خلوتی مییافتم جامه و لباس خود را طهارت داده به محراب
عبادت می شتافتم از قضا شبی خبر یافتم که ملکه در خدمت

بدست آورده فرصت غنیمت شمردم و بکنج باغچه رفته طهارت
از حدث و خبث نموده بقضای ایام گذشته پرداختم
نیمشب که دختر از خدمت پدر بخوابگاه می آمد با دایه میگوید
بیا به بینیم عجم در چه کار است خوابیده یا بیدار است چون
بدر اوطاق من می آیند و مرا نمی بینند دختر برآشفته میشود
و دایه میگوید که آیا این بیدولت بکجا رفته باشد مبادا
با یکی از کنیزان در ساخته باشد و امشب از امحل فرصت [illegible]
بگوشه رفته بعیش پرداخته باشد و بدین خیال در هر گوشه
و کنار بتفحص و تجسس اشتغال مینمایند تا آنکه گذارشان بانجا
می افتد که معبد منفرد بود دختر هرگز عبادت و طاعتی ندیده
از آنحال متعجب گردیده در گوشه خفا می ایستند و سیر اعمال
و اقوال من میکنند تا آنکه من فارغ شدم و دست برداشته
قدری مناجات نموده بسجده در خاک افتادم دختر از این
ادای من بقهقهه بخندید و گفت بیچاره عجم دیوانه شده است
من از آواز او بجا خشک ماندم و دختر پیش آمده پرسید عجم
چه میکردی من خود نتوانستم گفت چه میکنم حیران و سرگردان

ماندم

همان مثل است که بانگ مسلمانی و دیار فرنگست که ناگاه دایه زبان برید
بسخن درآمد گفت ملکه فدات شوم این عجم مسلمی است و دشمن
لات و منات و سومنات و حکایات است دختر چون این
شنید دست تاسف بر هم سائید و پشت دست بدندان گزید
که نه این بغضب بزرگ گرفتار شده و دشمن خدایان ما بوده
و من اینهمه کوشش عبث درباره او کردم حیف که اوقات ما
تمام هبا شد و دست بر طرف دامن زده رفت و من از رفتن او
یکباره از کار رفتم و از پای در افتادم و داد گریه و زاری
دادم و تا صبحدم همانجا میگریستم چون روز شد باوطاق خود
رفتم و در بروی خود بستم و بکنجی نشستم و باه و فغان [illegible]
و دود دل بفلک میرسانیدم و این ابیات مناسب حال خود میخواندم

ابیات
یار با من سرگران شد وای من ؛ کار من آه و فغان شد
وای من ؛ صبر رفت و عقل رفت و هوش رفت ؛ دیده از نو
خون فشان شد وای من ؛ چند روزی گشته بودم دوست کام ؛
هم بکام دشمنان شد وای من ؛ خرمی بخش دل دیوانه ام
شمع بزم دیگران شد وای من ؛ و همین شب که شد حاصلم رنج و تعب .

واین رباعی مناسب مقام میگفتم رباعی دی شب شب وصل
با جانان گوش لبی : امشب شب هجر با جبین تاب و تبی :
افسوس که مستوفی دیوان قضا : آنرا شبی نوشت این را
شبی : وهمچنین بود و شب و سه روز باگریه و سوز در فراق
آنماه دل افروز گذرانیدم شب سیوم نیم شبی بود که آن قبلهٔ
فتنه آن ترکستان از شبستان آن سرا با من آشنا با خمیر مایهٔ فساد
یعنی دایه زبان بریده خرامان و دامن کشان با شیر کمان ابرو غضب
در سر و قبضهٔ کمان در دست بحوالی حجرهٔ من مستمند رسیدند و در پای
درخت گلی نشست و از دایه شراب طلبید دایه بدرون دوید و مینا
و جام برگرفت و بخدمت شتافت و جامی پر کرده بدان حور لقا
داد آن فرشته سیر بکیفیت جام زر گرفت که آتش بیکباره
در سر گرفت و بعد از آنکه دو سه جامی نوشید از دایه پرسید
که آیا این نعش بزرگ در آمده زنده است دایه گفت
فدات شوم هنوز رمقی باقیست گفت دایه جان اگر چه از نظام
افتاده است اما بگو بیرون آید دایه باواز بلند بیرون طلبید سراسیمه
بدر دویدم آن نازنین را جبین برافروخته دیدم که نزدیک بود

که از تاب آن آب شوم باری زمین را بوسه دادم و یکبار
استادم ساعتی خوب التفات نمود بعد از آن رو بدایه
کرد و گفت دایه اگر من این دشمن دین را به تیر بزنم آن
هست که بمن بد اثر خطائی نکند که در معالجهٔ او حاصل کرده ام
و بت بزرگ از تقصیر من درگذرد دایه گفت بلا گردانت
شوم ترا چه گناه دانسته بدی نکرده همان بهتر است که او را
هم به بت بزرگ واگذاری دختر گفت دایه این نگوش بشنید و ا
بجانب من اشاره کرد چون نشستم بعد از لمحهٔ هم آن ماه جبین
پیاله نوشیده گفت دایه به من پیاله میخور دشمن تا دماغ
چاق شود و در وقت گذشتن آزار نکشد دایه جامی بمن داد
نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن سیمتن اصلا نگاه
بجانب من نمیکرد مگر گاهی از گوشهٔ چشم آن نرگس دیده همینکه
دماغم اندکی گرم شد بر سر سخن آمده گفتم قطعه قربان چشم
کم نگه بر قامت شوم : مفتون اهوانه نگه کردنت شوم : کم
میکنی نگاه ولی خوب میکنی : حیران طرز و وضع نگه کردنت شوم
گرد تو گردم س غبار شدم و جائی نمیشود دلت از من

چه کرده ام که استسقی نمیشود دولت از من ؛ چون آنها شنید زیر لب
خندید و روی به دایه کرده گفت که مادر مگر خوابت می آید
که هیچ حرفی نمیگویی دایه از آن دانست که دختر از وی شرم دارد
گفت بلا گردانت شوم کرامات فرمودی اگر رخصت فرمایی
که اندکی خوابی بکنم عین لطف است دایه گفت مصرع در کار خیر حاجت
هیچ استخاره نیست ؛ دایه از جا برخاست و بجانب خوابگاه خود رفت
دختر بعد از لمحه پیاله خواست سلیمان از جا جستم و مینا و جام
برگرفتم و پیاله پیشش بردم و این ابیات ورد زبان خویش کردم
غزل تا لعل لبت تخت شه زبدان گرفته ؛ باج حلاوت از شکرستان گرفته
کج کرده کلاه غضب را ز راه ناز ؛ خوبی دلبرانه راه ایمان گرفته
و زنار بر کمر زده دامان کفر ؛ چون آفتاب عرصه میدان گرفته
برده و آفتاب لیت زلف عنبرین ؛ تا گوی ماه در خم چوگان گرفته
گیسو کمند کرده و ابرو کمان کشان ؛ آتش بسر در چه بسامان گرفته
داری مگر هوای خرابی دلا که باز ؛ در دیده ام تهیه طوفان گرفته
نیت کردم غزل رخسار جهانسوز تو تا در نظر آید ؛ خورشید قیامت بنظر جلوه گر آید ؛ بهبودی

بیمار

بیمار تو اندر قدم است ؛ بهتر نشود آنروز که عمرش بسر آید
صد تیر دعا شستم از ترکش دل احسن ؛ امید کزان جمله یکی
کارگر آید ؛ گویند که آمد ثمر نخل محبت ؛ آید اگرش آتش زند خونین
جگر آید ؛ عنبر از لب و گفتار تو ای سرو گل اندام ؛ غنچه
که دیده است که بار شکر آید ؛ قربان کمان دار ابروی تو گردم
تیر مژه تا چند مرا بر جگر آید ؛ این داغ که از عشق تو بر جان
اسیر است ؛ مشکل که ز خاکش گل حسرت بدر آید ؛ آن سرو سرافراز
جام را بصد عشوه و ناز نوشید پیاله را باز داد در اثنای گرفتن
بر دستش بوسه دادم و بر پایش افتادم و داد عجز و نیاز دادم اشعار را
خوب گفته اند فرد بیحضور می نخورد شرم خوبان از میان
صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده اند ؛ آن نازنین دستی
بجانب من افشاند و گفت ای جاهل غافل از بت بزرگ
چه بدی دیدی که چنین کفره گردیده و معتقد عبادت خدای
نادیده از این سخن برآشفتم و در جواب گفتم مثنوی دلارا
با من ده یک زمان گوش ؛ که خون از غیرت آید در دلم جوش
مرا گمراه گفتن نیست معقول ؛ شنو تا سازمت آیینه مصقول

بجز خالق خدائی را نشاید ٭ که از مخلوق معبودی نیاید
سزاوار پرستش با دیانت ٭ کزو هر ذره صاحب کرامت
وفا در عهد او مرد از ما نیست ٭ طلب در راه او بیدست و پا نیست
ازل با اولش پایان کاری ٭ ابد با آخرش اول شماری
غمش نگذاره در هر خانه باشد ٭ درو شمع فلک پروانه باشد
بیادش گر بر افروزد چراغی ٭ دهد از هر شرارش تازه باغی
بیادش بیضه کار مرغ آیند ٭ شود چون صبح آتشین تخم زندید
جمالش گر بر اندازد نقابی ٭ شود هر کرم شب تاب آفتابی
رخش گر بر تو اندازد بخورشید ٭ بماند دیده اش بر آب جاوید
اگر مهرش کند طوفان نابی ٭ نشاند نه فلک را در حبابی
دران طوفان چه باشد نوح را جهد ٭ بود طفلی که باشد کشتیش مهد
بدل زو داشت ابراهیم سوزی ٭ که بروی گشت آتش دلفروزی
سلیمان در رهش کمتر زموری ٭ حوالتش بر رهش ناصبوری
لب خوبان ازو دارد شکرخند ٭ محبت را بدل او زده پیوند
خدایا که بی همتا و بی عیب ٭ علیم آشکار و عالم غیب
پرستش آن یگانه را نشاید که چون تو گلستانرا از قطره آب.

کند

کنده آفریده که سنگ ایما دل جون من صد شیدای سر و پا آسر دام بلای گیسی اتو نیز شوم سبب چه باشد که کسی اورا آن پرستد جمادی که بزور حضرت قوت ساز و نتواند و حکمش ترکیبی باز دیر بظلمات که لایق پرستش نیست و دام ابلیس لعین است که جمعی گمراه را از این راه بجهنم منبر دایی تشتی سرشت چون خدای رانده شوی و ازین راه باطل بر گردی آن زمان فرزند شیخ این افعال متحیر گردی و دانی که چه قدر در ضلالت بوده بیت کسی را سزد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ٭ شهر یار ایمیا من الطاف الهی زنگ کفر بصیقل موعظت آن ائمه دل آن غیرت خوبان چین و چگل زدوده گردیده در آن عالم مستی سرشک حسرت و ندامت از دیده باریده و سالک راه هدایت گردید و بتلقین این خاکسار چون کلمه طیبه گفته از روی صدق و یقین مومن و صاحب دین گردید من هم بر پایش افتادم و خاک قدمش را بوسی دادم و تا قریب بصبح منکر لیست و استغفار میکرد و دلایل بر شوخی خدمت خبات اصحاب استفسار میکرد و آخر گفت فلانی بگو الحال حکیم باید رو مادر و یاران خود

که همه بیدین و کافراند و پیرو شیطان لعین اند گفتم درباره
ایشان بر تو حرجی نیست گفت بااین چون کنم که تا من دست عجم
خود دام آن گبر بست از دین بی‌بر و خون مرا بافسانه ریزند
و بجرام دست در دامن وصل من زند گاه باشد که نطفه گبری و کافری
در رحم من پرورش یابد اندیشه میکنم تا زود دست علاجی کنیم
که شاید از آن ورطه نجات یابیم گفتم در این باب رای تو درست
چه علاج میکنی گفت میباید گریخت و این سلسله گسیخت گفتم چگونه
حیلتی میتوانم انگیخت گفت ترا میباید که چندی روز از خدمت ایشان
مفارقت گزینی و در میان سوداگران مسلمی بنشینی تا آیان و متعلقان
از فکر تو بدر روند و من دایه را گاهی پیش تو خواهم فرستاد
و یاد تو را از زر و گوهر تحفه تو با او خواهم داد و هرگاه که دانی
که اهل بلاد عجم از راه دریا ارادهٔ مسافرت کنند تو اسباب
رفتن مهیا کن و مرا مخبر ساز تا نهان از یاران و خدم در شب
از حرم بیرون آیم و خود را بکشتی رسانیم و جان و ایمان
خود را از بلای کافران و ماجرای شیطان برهانیم گفتم فدای تو
کردم با دایه چه خواهی کرد گفت کار دایه سهل است زهری در جامی دهم

که

که با جانش ستیزد که تا روز قیامت برنخیزد و بدینگونه
مقرر شد و روانه گردید دیگر آن تیمیر را بخدمتگاران
و پرستاران مرا از خدمت خود مرخص نمود و مبلغی زر
انعام فرمود و من بر مفارقت تن در داده با دل پر حسرت
از خدمت ولی نعمت بضرورت دور شدم و بکاروانسرایی
که سوداگران عجم میبودند رفتم و اوطاقی گرفتم و شب و روز
با گریه و سوز بسر بردم و در فراق لعل لبش خون جگر میخوردم
تا اینکه مدتی برین گذشت و سوداگر بسیار از مردم عجم
و ترکستان و خراسان و سایر امصار و اقطار که در فرنگ
بودند و از راه دریا روانه اوطان خود گردیدند و بعد از آنکه
عزم را جزم نموده اموال خود را از شهر به بندر که بلنگرگاه
راه بود بردند و بعد از رخصت شاه بندر بشروع بنقل اموال
بکشتی مشغول شدند بعضی از یاران مرا تکلیف برفتن
ولایت کردند من بجهة رفع تهمت گفتم من بکدام سرمایه این
اراده نمایم گفتند تا کی در بلاد کفر خواهی ماند مصرع خدا هرچه
خواهد بهر کس دهد گفتم خوب هر گاه شما چنین میخواهید من هم

می آیم اما من چیزی که دارم کنیز است و یکی و صندوقی بس بجهة من
جای نقد و بول کشتی مشخص نمایند تا من بخاطر جمع نموده ترم
بشهرستان خود ببارم سوداگران متفق شده ناخدا را
طلبیدند و با او مصلحت دیدند تا انکه در روی کشتی جائی
بجهة من گرفتند زیرا که حجره های کشتی همه پر شده بود بعد از
تشخیص بول بشهر آمدم و رخوت و صندوق خود را یکبار
دریا بردم و بکشتی در آوردم و تحقیق کردم که صبح دیگر
بادبان بلند خواهد شد از رفقا رخصت خواستم که بشهر
میروم عزیزان را وداع نموده کنیز خود را می آورم و اگر همه
تا وقت سحر باشد که خود را میرسانم و از انجا بشهر رفتم
و بدر خانه دایه آمدم و گفتم ای مادر مهربان رخصت توقع عزم وطن
دارم و امیدوارم که یکبار دیگر بمن توجه تو بپابوس ملکه
برسم و فردا صبح کشتی روانه میشود چه شود اگر امشب
چنان کنی که این آرزوی من بر آید و عجز بسیار کردم و دستار
برحم آوردم و گفت مسلمی شب نقالان محل که در حوالی حرم است
بیا که من همینقدر بحرم رفته عرض میکنم شاید طالع یاری

وبخت

وبخت مددکاری کند حقیر دعاش کردم و رفتم و همینکه شب
در آمد رفتم بهمان محل که گفته بود منتظر نشستم از انجانب
چون دایه بخدمت خفیه عرض میکند ملکه راضی نمیشود تا یکبار
مرا بخدمت خود راه دهد و دایه را انکاه میدارد و همینکه
پاسی از شب میگذرد کنیز انرا رخصت خواب میدهد بعد از ان
کارسازی دایه بجاقی آرد و از حرم با صندوقچه پر از جواهر
و لباس مستنکر بیرون می آید بمن تسلیم میشود که انماه تمام
لباس کنیزانه کهنه در بر کرده شد و صندوقچه بمن داد و در و
براه آورد هیچ جا نایستادیم تا کنار دریا سحری بود که لنکرکاه
رسیدیم و سنبوک طلبیدیم و مشتی زر دادیم و بیاری سنبوک
قدم در کشتی نهادیم این سنک نیکو خصال در انحال چون مرا
دید برگردم گردید و آرام گرفته خوابید چون روز روشن شد
ناخدایان شلنک کرده لنکر کشیدند و بادبانان بلند ساختند
و کشتی را براه انداختند همگی خورم و خوشدل و از مکر زال
دهر غافل بصحبت نشسته بودیم و کشتی مانند باد در روی آب
روان بود و این ابیات مرا ورد زبان بود غزل دیده دور تا کنم و

صبر بصحرا افکنیم ؛ و اندرین کار دل خویش بدریا فکنیم ؛ از دل
تنگ گنه کار بر آرم آهی ؛ کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنیم
جرعه جام برین تخت روان افشانیم ؛ غلغل چنگ درین گنبد
مینا فکنیم ؛ مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ؛ میکنیم جهد
که خود را مگر آنجا فکنیم ؛ بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا ؛ تا چو
زلف اینسر سودا زده در پا فکنیم ؛ حافظا تکیه بر ایام چو
سهو و خطاست ؛ من چرا عشرت امروز بفردا فکنیم ؛ و ناگاه آنجا
سلطانی کشتی بسرعتی که ذاتی میرفت ناگاه از سمت بندر
صدای شلک توپ بلند شد ناخدا کشتی را لنگر کرده همگی مضطرب
شدند که آیا چه خبر واقع شده است و این ظالم از خدا بیخبر یعنی
شاه بندر دیگر چه سلطانی بخاطر رسیده باشد از قضا چند نفر
از تجار کنیز قابل مقبول داشتند و بجهة عشر و بیم دست انداز شاه بندر
گریزانده بودند احتیاطاً بمضمون الخائف خائن ایشان هم نموده
کنیزها را در صندوقها پنهان کردند من نیز از بیمعنی خوش شنوده
آن گرامی گوهر را در صندوق کردم که در آن اثنا سنبکی از
کنار رسید و شاه بندر با فوجی از ملازمان پدید شدند و کشتی

داخل

داخل گردیدند شهریار آمدن ایشان آن بوده که چون روز
روشن میشود پادشاه را از قتل دایه و غیبت ملکه خبر میدهند
و از روی خرد و هوشمندی با خفای آن واقعه فرمان میدهد
و بقلعجات متعدده و بهر یک از امینان تحفظ شارع و بنادر و
خانمانان و مباشران امر دلائی برده مینویسند
که در کل قلمرو او تفحص نمایند که هر تاجر و مسافری که کنیز داشته باشند
بنظر رسانند و بدون رخصت از ولایت بدر نروند که بجهة
سرکار چند کنیز قابل مقبول ضرورست با آنکه مال خویش اند
بها دهیم و الا الصاحب بس بسپاریم چون فرمان واجب الاذعان
بشاه بندر میرسد از بیم بدگوئی دشمنان در دم سنبک فرموده
سنبک می‌نشیند و بر سر سوداگران می آید چون آمد کشتی
در آمد مرد گیلکی کنیزی داشت بسیار مقبول که در صندوق
نهان کرده بود شاه بندر بر در آن صندوق نشست مدعا را
بیان کرد و سوداگران کنیزی چند که در خدمت داشتند برده
عرض کردند و بفرمان او ملازمانش سنبک در آوردند
و گیلک در برابر شاه بندر ایستاده بود و سر بزیر افکنده

از راه شوخی سوی شاه بندر رفت و گفت خواجه کنیز تو کو ظالم کلک
خبر بجلدی سر برآورد که صاحب عزیز شما که نه همان من در صندوق
پنهان کرده ام بلکه اکثر یاران کرده اند شاه بندر
که این شنید صندوقها را کاویدند و همه را در صندوق سنبک
یافتند و بعد از تخویف و تهدید دویست تومان هم ترجمان
هم از سوداگران گرفت بعد از آن التماس داد که هم
است کنیز اینرا و هرچه منظور باد شاه خوش آید قیمتش را
خواهم فرستاد و کشتی را رخصت رفتن خواهم داد و خود
نیز در سنبک نشسته رفتند همه سوداگران از رده خاطر
و پریشان و سر بگریبان غم فرو بردند و حسابهای دور و دراز
میکردند و از همه بیشتر من خراب حال مثل کباب و دیده پر آب بصد
اضطراب متردد نشستم و فضیحت بودم و بدتر از همه آنکه حال خود
بکسی نمیتوانستم گفت و خود را ملامت میکردم که چرا این
فتنه ساختی و جان بعبث در باختی و خود را در مهلکه انداختی
عجب آتشی افروختی و خود را در میان سوختی و در تمام آن روز
با گریه و سوز میبودم و مناجات بدرگاه عالم الستر و الخفیات

مینمودم

مینمودم و هنگامیکه شب در آمد سنبک کنیزان از سمت بندر بنظر آمد
همه سوداگران بخوشنودی آن شادیانه زدند و سر بک
برآوردند چون سنبک بکشتی پیوست بسوای آن پاره رو
همه کنیزان در رو بودند و رقم رخصت و تشریف خلعت
از شاه بندر بجهة ناخدا داشتند چون از کنیز آن خود
پرسیدم گفتند البته باد شاه نگاه داشته است سوداگران
گفتند خوب غم مدار که قیمت آنرا در میان خودها توجیهه
میکنیم راضی نشدم و گفتم تر میکردم بیت کجا عاشق
ز جانانه بدوری میشود راضی ٭ وگر صد ره دهد فتوی الخوش
حضرت قاضی ٭ پس بملازمان شاه بندر التماس کردم و زر بسی
دادم و صندوق خود در سنبک نقل کردم و از توکل کشتی
و سایر اسباب بگذشتم و بسنبک در آمده روانه بندر گشتم
سبک چون خبان دید از کشتی برخست و در سنبک نشست
چون به بندر رسیدم سوای صندوقچه جواهر سایر اسباب را
بملازمان شاه بندر بخشیدم و خود را در خفا کشیدم چند روز
در کنار دریا بجستجوی آن در شاهوار کوشش بهم کرده

بهر گوشه و کناری گردیدم و مجنون وار بامید دیدار آن
لیلی عذار در وادیها گردیدم و از انجا روی بشهر آوردم و
چند روزی همچون اراجیف بهر جانب گذر کردم و پی بمقصد
نبردم تا انکه شبی مانند دزدان بهوای آن گنج شایگان
خود را بخانه پادشاه رسانیدم و در انجا نیز او را ندیدم
و سراغش را هم نشنیدم تقلیم حاصل شد که بخدمت پادشاه
نرسیده باز از انجا بیرون آمدم و در انجا بجست و جوی خود در آمدم
و هر چند بهر طرف شتافتم از وی اثری و خبری نیافتم و همچنین
تا یکماه در شهر و کوه میدویدم و دشت و هامون می بریدم
و سرشک از دیده میباریدم و میگفتم **ابیات** ز بس خونین سرشک
از دیده بارم • دمید از جیب دامن لاله زارم • بیا در روی تو خندان
بگیرم • که رونق گلستانی از کنارم • بهوای گلستانی هستی و برم
که در جوش آورد بانگ هزارم • لبت میل تبسم کرده گوئی
که تنگی میبرد رحمت زکارم • جدا ازان عارض و لب خوش نشینم
در آتش میسوزم و در خون نشینم • چو گریه دیده ام در ماتم دل
تو گوئی در ته جیحون نشینم • جهان را عهد ماتم تازه گردد

اگر

اگر بر تربت مجنون نشینم • تا انکه شبی با خود اندیشیدم
که شاید آن گنج شایگان در خانه ویران شده پنهان
باشد لهذا بحوالی خانه او رفتم و هر چند بچهار جدار آن شتافتم
رخنه و ممری نیافتم مگر گذار آبی که آنرا نیز بپنجره فولادی
بست کرده بودند لاعلاج رخت از بر دور کردم و قدم
در آب گذاشتم بدان پنجره زور در آوردم و بصد تعب
رخنه در ان نموده بباغچه حرم او داخل شدم و متفحص گردیدم
ناگاه آوازی شنیدم که ان نازنین بناله حزین در میان
درختان بدرگاه ایزد سبحان مناجات میکرد و فراپیش رفتم
آن حور وش را دیدم که روی خورشید مثال بر خاک عجز
میمالید و با سوز و نیاز تمام مینالید و میگفت خداوندا
بحرمت آن جمعی که در درگاه قرب و منزلتی دارند که من بیچاره
جدید الاسلام را ازین ورطه نجات بخش و آن غریب
محزون را که بدلالت او بهدایت یافته ام بزلال وصال منش
حیواة بخش **بیت** مانده ام بی تو او زار و اسیر ای کس
بیکسان تو دستم گیر • چون اینها شنیدم پیش دویدم و دست

و پایش را بوسیدم او نیز چون مرا دید در کشید و گفت
حقا که خدای ما کریم است و هر دو از بسیاری شوق و لذت
و ذوق بیخود شده از پای در افتادیم بعد زمانی که بهوش
آمدیم از آن خورشید اقبال از کیفیت احوال پرسیدم گفت
چون بفرمان شاه بندر در سنگ بستم از خدا یاری جستم
و از کرم او خواستم که افشای سر ما نشود و کسی بر تو باد فنا نرود
تیر دعای من خسته جان بهدف اجابت مقرون گردید و چون از دریا
بساحل واصل شدیم شاه بندر یکیک کنیزان را مطلبید و بچشم
ارادت میدید تا نوبت بمن رسید از دیگران مرا برگزید و بخود
پسندید و پنهانی از مردم بخانهٔ خود رسانید و دیگر از اخذ محبت
پدرم نبرد چون مرا در میان نمی بیند همه را متحیر ماند که بقصاب
رسانیدند و از آن روز باز من در بتخانه ام و شاه بندر نیز
تیر عشق من بر جگر دارد و گاه و بیگاه بر قدمم سر مینهد و
بعجز و التماس ارادهٔ همخوابگی میکند و من هر دم بلطائف الحیل
دفع الوقت میکنم و او از فرط دوستی رضای مرا شرط میداند
و نیز آزردن هم نتواند گفتم فدای تو گردم آخر تا کی تا کجا

میکشد

بکجا میکشد گفت راستی آنکه تا حال اراده داشتم که اگر آن سگ
خواهد که دامن عصمت مرا بلوث بی ناموسی بیالاید
قصد هلاک خود کنم اما الحال فکر دیگر بخاطر رسیده و امید است
که بدین وسیله توان از این قید رهید گفتم بفرما آن کدام است
گفت بتکدهٔ بزرگ را خود دیده گفتم نه اما شنیده ام
در بساط در بتکده نزدیک کفش کن پلاس سیاهی هست
که هرگاه بزرگی از گردش افلاک حالش بافلاس انجامد
یا تاجری که در صحرا یا در بحر دولت حرامیانش شکست
مالش فاسد و تباه شود در روی طلب بنداشته تا مدتی در آن
محل بنشیند و آن پلاس را بسر میکشد تا ۳ روز خلقی که
بزیارت بتکده می آیند فراخور توسعهٔ خود هدیه و صدقه
بسیار از درهم و دینار نزد ایشان میگذارند و در روز چهارم
کشیشان و برهمنان خلعتی از پیشکار بتکده بدان آورده
می افزایند و او را روانه میکنند و مرا بخاطر میرسد که تو برو
و بدستور مذکور در آن محل بنشینی و بعد از آنکه عذر خواهند
و روانه کنند برخیزی و اموال جمع شده را گرد کرده بگویی مرا

قبول

مالی نمی باید بلکه بداد خواهی بدرگاه مادر برهمنان آمده ام
تا شاید او بداد من برسد و در مراد وا کند و اگر نه هیچ جای .
آنقدر نخواهم نشست که عهد در رسد و خود را قربان کنم تا داد من
از ظالم حضرت روح القدس بزرگ بستاند و این مادر برهمنان
پیره زالیست و دویست و پنجاه سال عمر بخش او گذشته
و هرگز قدم از بتکده بیرون نهشته و صاحب هشت و
شش فرزند است همه برهمن و برهمن زاده
و اهل فرنگ او را محبوبیت بزرگ میدانند و لهذا
پادشاهان و فرماندهان فرنگ محکوم فرمان او اند
بعد از آنکه او به بالین تو آید باید ترا احضار فرماید
دست و پا اندازی و دامنش را بگیری و بزاری تمام بگوئی
که پناه مردمان اگر داد من مظلوم از ظالم نگیری آنقدر
تضرع و زاری در خدمت بزرگ خواهم کرد که سفارش من
بتو کند و چون از احوال پرسد بگو بنده از ولایت عجم
به آوازهٔ عدالت شما و بامید زیارت بتکده از راه دور
و دراز آمده ام زنی داشتم که فی الجمله صباحتی دارد

در

در روزیکه از دریا بر آمده وارد بندر شدیم شاه بندر
آن زن را دیده عاشق گردیده و بعنف از دست من
کشیده و قاعدهٔ ما اینست که هرگاه نامحرمی اگر زن ما را
ببیند بر ما لازم میشود که او را قصاص کنیم یعنی خونش را
بریزیم تا آن یار حلال باشد و الا دست از نعمات دنیا
از خوردنش و پوشش و سایر معاملات کشیم که همهٔ اینها
با وجود حیات آن مرد بیگانه بر ما حرام است و کشتن آن
و برهمنان ولایت عجم درین مقام اهتمام تمام دارند
و از خللها در دین میشمارند تا به بینیم کرم خدا چه خواهد بود
شهریار بعد از تمهید این مقدمه آن شمبر را وداع کردم و او را
بخدا سپردم و روانهٔ بتخانه شدم قریب بصبح بدانجا رسیدم
و در موضع مذکور بوضع مستور ساکن گردیدم و چون سه روز
گذشت آنقدر زر و زیور و لباس و اجناس در آن کرباس جمع
گشت که از حد قیاس بیرون بود و در سحر روز چهارم کشیشان
بقاعدهٔ ضابطهٔ ایشان نزد من آمدند و خلعت فاخری آوردند
و تکلیف برخاستنم کردند قبول نکردم و فریاد بر آوردم

که ای سالکنان این عتبه من بکدائی نیامده ام بلکه داد خواهی
بدرگاه بزرگ آورده ام و با مادر برهمنان گفته نهانی
دارم چون کیفیت احوال مرا بدان پیره زال عرض کردند
مرا اندرون طلبید همچنان بملابس برهنه بدرون بتخانه رفتم
دیدم در پایهٔ تخت بت بزرگ که بجواهر نفیس الوان مرصع
کرده بودند نیم تختی از طلای ناب زده بودند و در جوار تخت
رخت گسترده پیره زالی خرم و خوشحالی سراپا سیاه پوش
بران تخت تکیه زده دو طفل در پیش او آورده سالکی بر دست
و چپ پیره زال با ایشان ببازی مشغول بود پیش رفتم
و پایهٔ تخت را بوسیدم و دامنش را بگرفتم و آنچه آن عاقله
تعلیم کرده بود گفتم چون سراپا شنید پرسید که عجم مگر شما زنانرا
نهان می نهید گفتم بلی این عیب را نیز داریم گفت نه این خوب
قاعده ایست من هم اکنون بفرمایم تا شاه بندر را با زن تو
حاضر کنند و آن ظالم بیباک یعنی پادشاه بندر را تنبیهی کنم که عبرت
دیگران شود تا دانند که این ملک کنند این شاه بندر کیست
کیشان گفتند فلانکس چون نام او شنید بر آشفت و گفت

نه کار

نه کار آن کیدی بجائی رسیده است که دست انداز بستر
مردم کنند پس با آن دو نفر گفت فرزندان در دم بشهر روید
و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بگوئید با آن جاهل غافل که با ما در
میگوید که حکم بزرگ شده است که بترحمان آنکه فلانکس را
که مردی و متعدی گشته شاه بندر داده و او ستم بدوستان بسیار
کرده و میکند و از الجمله این مرد عجم از جمله مردمان مظلومان او
میباید رقم قتل شاه بندر بدست او نوشتی اموال او را
اگرچه بسیار باشد باین مرد مظلوم که نظر کرده ماست بنجشی
و او را از خود راضی کنی و الا همین شب ترا سنگ سیاه
خواهم گردانید آن دو طفل بفرموده او از بتکده بیرون
آمده سوار شدند و جمعی از زنان در جلو ایشان ناقوس
و ذکر کنان بشهر در آمدیم و اهل فرنگ خاک قدم مرکب ایشان را به تبرک
بر میداشتند و بدیده می انباشتند چون بدرگاه پادشاه رسیدیم
و باو خبر رسید باستقبال بدر دوید و آن هر دو طفل را در بر
کشید و داخل گردانید و در پهلوی خود نشانید و از باعث تصدیع
ایشان پرسید آن پیغام مادر برهمنان را گذرانیدند

بادشاه اندک تأملی نموده فرمود خوب است بروند و شاه بندر را
بیاورند و در برابر ایشان دیدار نمایند تا حقیقت این مقدمه گفتم
مصرع ای وای که به نشد بتر شد تو با شاه بندر هر چه خواهی گفت
و در دل بدرگاه خدا نالیدم اما احوالم دگرگون شد آن دو طفل
ادا فهم چون اضطراب مرا دیدند از قرینه فهمیدند که اینحکم موافق
خواهش من نبوده است دست ادب بر طرف دامن زده از جا برخاستند
و متفق اللفظ گفتند که گویا دولت دنیا دماغ ترا مخبط
ساخته است حکم بزرگ مخالفت میکنی با قول ما در ما را اختلاف
میدانی و میخواهی خود بحقیقت برسی یا نه کار تو ضایع شده است
و عقل تو نقصان پذیرفته احتراز از آتش غضب بزرگ
بندگانش و اراده بیرون آمدن کردند پادشاه مضطرب
گردید و بالتماس تمام ایشانرا برگردانید و بر جای خود نشانید
شهریارا بیت بخدا کار چو افتاد خدا آسان شود گر کند قطره
بدریا چو رسد باز شود فرد لطف خدا چون شود شامل حال کسی
دشمن خونخوار نیز یار و یاورش شود امرا و ندمای پادشاه
ناگاه متفق اللفظ شروع نمودند گویی شاه بندر نموده بپادشاه

عرض

عرض کردند و بدکاری و جباری آن کیدی سگسار
زیاده بر آن است که شرح توان نمود و قول ما در برهمنان
صدق است و حکم بزرگ حقیقت البته واجب القبول است
پادشاه چون اتفاق جماعت بدان کلمه که گفته بودند
استماع کردید و حکم قتل شاه بندر بدست من نوشت
و اموال او را بانعام من مقرر فرمود و در قسم منصب
شاه بندری نیز برای آنها مزید کرد و خلعت فاخره با مرکب
با ساخت زرین زر عطا کرد و زر و جواهر وافر بان
دو طفل داد و عریضه بخدمت مادر برهمنان نوشت
از آنجا بخوشحالی تمام به بتخانه رفتیم چون عریضه
مادر برهمنان خوانده شد مسطور بود بعد از
عرض نماز چون حسب الفرمان واجب الاذعان قتل
شاه بندر و اموالش بانعام آن مرد تاجر مقرر
شده بود گستاخی نموده امر شاه بندری را نیز با او
مسلم داشتیم باقی اختیار را بایشان گذاشتیم مادر
برهمنان خوشدل شده فرمود تا نقارخانه بتکده را

بنوازش در آوردند و در ساعت پانصد نفر مرد سپاهی
سواره مسلح بر در بتخانه حاضر شدند و مادر برهمنان
سران ایشان را طلبید و فرمود که با اسیر دو به بندر رفته
شاه بندر را گرفته بدست آرید و بسیار بند با بهر سپاهی نسبت
که خواهد گشت و محافظت اموال بکنند که چیزی از میانه نرود
و نباید کسی بخانه او داخل شود که خونش هدر خواهد بود
بعد از زمین بوسیدن روانه بندر شدیم جوانی از بزرگان پیش رفت
و شاه بندر گفت حرکت مکن که او سپاهی است و از عقب او من
رسیدم و تیغ کشیدم و برو تاختم و سرش را از تن بدور
انداختم و گماشتگان و منسوبان و ضابطان و عمال
او را و دفاتر او را ضبط فرمودم و درون حرم شتافتم و اسیر
آزاد کوهستانی ارم را دریافتم شهرها را بعد از آنکه اموال
آن بدسگال را ملاحظه نمودم از حصر بیرون بود و روز دیگر
اجلاس نموده ملازمان شاه بندر را فراخور احوال ایشان
انعام فرمودم و اکرام کرده هر یک را بمنصب و جاه خود
مستقل گردانیدم و ملازمان و غلامان و خواص را نیز

نوازشات

نوازشات فرمودم همگی را بقدر توان از خود خورسند ساختیم
و جماعتی را که بفرمان مادر برهمنان بیاری من آمده بودند
از قماش و سایر اموال هر یک را بقدر حال دادم و عذر خواستم
و تحفه و هدیه بسیار از قماش نفیس و جواهر ثمین و اجناس
لایق بپیشکش پادشاه و تکلف امرا و وزرا و زر بسیار بجهة
خدمه بتکده و مادر برهمنان و کشیشان با تحفهای بسیار
تهیه نموده و روز دیگر به بتخانه رفته هدایا و تحفهها را گذرانیده
مجدداً خلعت پوشیدیم و از آنجا بشهر رفته بخدمت پادشاه
مشرف شده پیشکش خود را گذرانیدم و بعرض رسانیدم
که شاه بندر سابق بدعتی چند مستمر نموده که باعث بد دعائی
دولت است ملتمس اینست که بفرمان واجب الاذعان آنها برطرف شود
و لهذا پادشاه و امرا و تجار و خلایق بمن دوست شدند
و پادشاه بجهة ازدیاد جاه و حرمت من خلعت و مرکب
شفقت کرد بعد از آن در آن استقلال فارغ البال و مرفه
الاحوال تا آن مهر شرف آسمان عز و اقبال دست زناشوهی
در دامن وصال یکدیگر زده بطاعت و عبادت ایزد متعال

مشغول شدم و همه روزه خدمات لایق شاه و سپاه را
میکردم و شاه را نسبت بمن شفقت زیاده میشد تا بشرف
مصاحبت رسیدم و هیچ امری بی مشورت من متمشی نمیشد
شهریارا خدادانا است که تشویش خاطری که داشتم
آن بود که نمیدانستم بر سر برادرانم چه آمده تا آنکه بعد از سه سال
قافلهٔ از تجار بندر باکنار جمع گردید و غالبا که از زیرباد
میرسیدند و اراده داشتند که از راه دریا بولایت عجم
روند شهریارا دستور چنان بود که قافله که به بندر می آمد
کدخدایان ایشان ارمغانی می آوردند و مرا تکلیف ضیافت
میکردند و روز دیگر من مهمان ایشان میشدم و اموال ایشانرا
بازدید نموده عشر میکردم و رخصت رفتن میدادم چون اهل قافله
بقاعدهٔ مذکور مرا دیدند و مستدعی ضیافت گردیدند و روز دیگر
چون مهمان ایشان رفتم در اثنای بازبینی اموال ایشان
برادرانرا دیدم که در سلک چاوشان خدمت میکنند و عدلهای
بار بدوش و بغل بنظر می آوردند و چنان دست و پای میزدند
که غلامان با اخلاص را مقدور نباشد از دیدن آن جهت

وعزت

وعزت دامنگیر شد و با خود گفتم که از مروت و مردی دور است
که تو در دولت و نعمت باشی و برادران بمحنت و زحمت
مبتلا شده و در وقت مراجعت بخانه ایشانرا ببهانه با خود بردم
و چنانچه باید مهربانی کردم و هر یکی را بعملی از اعمال بندر
که مناسب ذات ایشان دانستم و همت بر ترقی و تزاید جاه و مرتبهٔ ایشان
برگماشتم و باز این دو بد طینت پاس دولت خود نداشتند
بی شرمی پیش آوردند قصد قتل من کردند غافل از آنکه
من طریقهٔ حزم و احتیاط را مرعی دارم شبی چون دزدان
بربالین من آمدند نخست این سگ بندهٔ اصحاب وفا هوشیار
بر ایشان حمله آورده کشیکچیان از هر طرف بر ایشان
ریختند و ایشانرا گرفتند شهریارا دیگر طاقتم نماند اما
بر قصاص ایشان هم راضی نشدم و خاطرم بحبس ایشان قرار گرفت
لهذا در قفسها ایشان کردم تا در نظر باشند تا از
دوری مشوش و از کید ایشان در آسایش باشم شهریارا ذلت
و زحمت ایشان و عزت و حرمت این سگ و موجب اینست
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد

بازدهشتم

هرچه فرمائی برآیم درویشان بر مردی و مروت آنجوانمرد
پاکیزه دین آفرین کردم و از دست آوردن آن
دوازده لعل همو زن بر بها که در قلاده سگ نصب
کرده بود پرسیدم گفت شهریار را عمرت دراز باد و دشمنت
در آتش غم در سوز و گداز روزی در ایام سابق بنده بسیر هوا
بر فراز قصر رفیعی که بر سر در خانه ساخته بودند بجهت نزهت
و تفرج صحرا و دریا نشسته بودم و بهر جانب نظری میکردم
ناگاه سیاهی دو نفر دیدیم که در بیابان در بیراهه میرفتند
دوربین را طلبیده نیک ملاحظه نمودم بوضع غیر
متعارفی ایشان را یافتم و قراولان بطلب ایشان
فرستادم چون ایشانرا آوردند عرض کردند که یکنفر
زن است و یکنفر مردی با طفلی گفتم زن را به حرم فرستند
و مرد را بالا آوردند چون آمرد در آمد جوانی بود
در سن بیست و دو سالگی خط مشکفامش نو دمیده اما
رنگ رخسارش از تابش آفتاب تیره و تار شده موی سر
از اطراف فرو ریخته آشفته و ژولیده و ناخنان

ماند

مانند چنگال سباع دراز شده آستین جامه چند نیز بسته
و مملو حمایل کرده و بر کمر همیانهای عجیب بسته و وضعی غریب
مرا از انحال حیرت افزود پرسیدم ای مرد از کدام بلادی
که این وضع را هرگز ندیده و نشنیده ام آنجوان اشک
از دیده فرو ریخت و در دامنم آویخت و گفت الجوع الجوع
فی الحال اشاره کردم تا خوان شربت و طعام آوردند
و دلداری بسیار کردم اندک شربت و طعام خورده
بهوش گرویده در اثناء حال خادمان حرم کیسه چند
بهمان قاعده آوردند و عرض کردند که تفحص کنند و
بیابند که این دو نفر از کجا میرسند چون کیسه را باز کردند
هر کدام مملو یک قسم جواهر بود که هر دانه خراج مملکتی
بود و عجب تر آنکه هر کدام از دیگری بهتر بود و هر یک نفیس و از
جنس معدن دیگر چون آمرد بخود آمد گفتم از برای خدا
که بیان کن اینها از کجا آورده همانا که گنج قارون یا
شداد برده که بهشت را آباد کرده گفت چنین نیست
ولیکن حکایت من بسیار غریب است اصل من از ولایت

آخر باین حالت فرزند و جوانی از دنیا و بار دور گردیده
و سنج و آزار بحد و بیشمار دیده و مدتی زنده در گور بوده
بارها تن بمرگ در داده و بدینحال از جهنم دنیا گریخته طلسم بلا
شکسته و کمند هلاک گسیخته گفتم مفصلاً آنچه شنیده بگو
گفت پدری داشتم تاجر و صاحب مایه و وافر بود و پیشه‌اش سفر کشتی و
از برای دنیا گاه در آب و گاه در آتش و فرزند دیگر نداشت
لهذا همت بر تربیت من گماشت چون سن من به پانزده
سالگی رسید اراده سفر هند در خاطرش مصمم گردید
و مرا نیز با خود برد هر چند مادر و یاران گفتند هنوز وقت
سفر این پسر نیست می گفت گویا می بینم که اجلم فرا رسیده
و خدا دانا است که بار دیگر دیدار او را نبینم با حسرت
بمیرم البته او را می برم که اگر عمرم بسر آید باری خود او
بر سرم باشد سخن مختصر چون در آن سفر بهندوستان رسیدم
دو ماهی در آن بلاد گردیدیم و متاعی چند خریدیم که تاب
بلاد زیر باد بود از آنجا نیز بزیر باد رفته و در آنجا نیز خرید
و فروش کردیم از آنجا نیز عزم فرنگ کردیم و بدریا نشستیم

بعد

بعد از انکه بروی آب یکماه راه رفتیم باد مخالف بر آمد باد
و باران و طوفان زمام کشتی از کف اختیار ناخدا
ربوده ده شبانه روز بصد اضطراب بر روی آب بودیم
و آرامشی نمی دیدیم تا اینکه بر کوهی خورده و در هم
شکست و همگی با اموال و امتعه در آب ریختیم و غرق
محیط هلاک شدیم بعد از آن ندانستم که حال پدر و دیگر
یاران چه شد و خود به تخته پاره رسیدم و سوار آن
گردیدم و دل بر کریم بستم و بعد از زحمت و مشقت بسیار
بعد از سه روز دیگر آن تخته بر کل نشست در حالتی
که رمقی نداشتم که ضبط خود کنم بارها بهر مشقت خود را
بخشکی کشیده و افتاده بی هوش گردیدم دوباره دیگر
بهوش آمدم از دور مزرعه دیدم خود را بدانجانب رسانیدم
چند خانه بی استی دیدم و جماعتی همه مانند قطران سیاه
برهنه و عریان با حال تباه و ان مزروع نخود و انجماعت
آتشی افروخته بودند و نخود سبز را بآتش بریان کرده
میخوردند و غالباً که اکثر غذای ایشان نخود بود چون مرا

با آن حال دیدند اشاره کرده که تو هم نخود بچین و بریان بکن
و بخور من نیز مشتی با دم آب شیرین خوردم و در گوشه
خوابیدم چون بیدار شدم هرچند آن جماعت خواستند که از من
احوال بپرسند نه من زبان ایشان میفهمیدم و نه ایشان زبان مرا
باری آن شب را در آن محل بروز آوردم و روزانه دیگر رو براه
آوردم و مشتی نخودی با خود بردم بامید اینکه شاید بآبادانی
برسم و چون آن روز و آن شب راه بریدم به بیابانی رسیدم
که از حدت هوا مانند دشت محشر سوزان بود و طایر خیال
از بیم سوختن پر و بال در فضایش طیران ننمودی و هیچ گیاهی
از ضعف و تشنگی از خاک وادی سر بر نیاوردی بنحوی که ریگ روان
جنبنده در آن بادیه نه و سه روز و سه شب مشقت و تعب
سوخته جگر و تشنه نقد روان در کف و جان در معرض تلف
با آن محنت میساختم و بدان مشت نخود معاش میکردم تا اینکه
روز چهارم از دور حصاری فلک فرسای دیدم بعد از تگ و پوی
بسیار چون نزدیک رسیدم قلعه دیدم که حصارش چهار فرسخ
بود و سر بفلک قمر کشیده و تمام از سنگ و ساروج بود هرچند

بچهار

بچهار جدار آن گردیدم سوای یک در ندیدم از دو لخت سنگ رخام
آن نیز مقفل بدو سه قفل که هر یک برابر اشتری و چون
مایوس از جد گذشتم و سالک طریق حیرت گشتم که آیا این
چگونه جائیست که ناگاه بتلی رسیدم مانند سرمه خاک سیاهی
داشت همین که بر فراز آن تل برآمدم در آن سو سواد شهری
بنظر آوردم که شرفه ایوان او با قصر کیوان دعوی همسری
میکرد و برج و باره اش معموره آراسته و از [illegible]
پیراسته و حدیقش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق لاکلام
از سر قدم ساخته بجانب شهر شتافتم چون قدم از دروازه
بدرون گذاشتم بسم الله الرحمن الرحیم گفتم مردی دیدم
بر فراز صندلی نشسته ملبس بلباس فرنگیان چون مرا بلباس
اهل عجم دیده و بسمله شنید مرا پیش طلبید فی الفور پیش رفتم و
سلام گفتم جواب سلام بزبان فصیح باز داد و از احوال
من پرسید گفتم ای مرد خدا محل سوال نیست زیرا که قوت
تقریر ندارم گفت گرسنه گفتم بلی گفت تشنه گفتم هستم
فی الحال سفره نان و مرغ بریان و کوزه پر آب سردی

حاضر کرد و گفت بخور چندانکه خواهی چون اندکی نانی و دم آبی
خوردم از خود رفتم و تا شب بیخود بودم چون در شب بهوش
آمدم آمد و طعام مهیا داشت پیش آورد و چون از خوردن
فارغ شدیم چون دوستان مشفق از چگونگی احوالم پرسید
آنچه از قضایا که بر سرم آمده بود از محنت دریا و مشقت
صحرا و نقصان مال و نکبت حال و زحمت جوع همه را بیان
کردم گفت الحال چه اراده داری گفتم درین معموره چند روزی
که حیات باقیست خواهم بود زیرا که نه تاب سفر دریا دارم
و نه توانائی محنت صحرا و نه زاد و راحله دارم بلی از اسباب سفر
همین دل پر خون و پای پر آبله دارم تبسم نمود و گفت خود
چه فردا شود فکر فردا کنیم و چون آمد در آن مهربان یافتم
با دل شاد بخوابگاه شتافتم و به آسایش آن شب را گذرانیدم
و همین که صبح شد خواستم که عذر مهربانی آن مرد بخواهم و بشهر
داخل شوم آمد و گفت فرزندا این شهر جای تو نیست
از من بشنو با مردم نیفتاده سر خود گیر و برو و داخل این شهر
مشو و اگر برای تحصیل مال بشهر خواهی رفت امروز هم صبر کن

الحال

الحال برو بدرون حجره و بیلی و کلنگی و غربالی و توبره که هست
بیرون آر تا گویم چه کنی با خود گفتم ای وای بدام طرفه کسی
افتادی که نان یک شب را امروز کارت میفرماید باز علاج
نداشتم بدرون رفتم و آنها را بیرون آوردم گفت آن تلی
که از دور می‌بینی گفتم بلی دیروز بر آن گذشتم گفت برو
بر کنار آن تل و چند قدم برفراز آن برای خاک آنرا بکن
و یکبار ریز تا یک ذرع گود بهم رسد بعد از آن هرچه بکنی بغربال
ریز و ببیز آنچه در غربال ماند در توبره ریز چون پر شود بیار
تا گویم چکنی من بیخبر از اصل مطلب چون بدان مکان رسیدم
و بگفته او عمل کردم جواهری فی الفور از آن خاک ظاهر شد
که چشم از دیدنش خیره میشد و در اندک فرصتی آن
توبره را پر کردم و چند دانه ریزه آنها را پنهان کردم
و توبره را بدوش کشیده بدر دروازه آوردم آمد پاره
نانی و میوه نزد من آورد و گفت فرزندا آنچه از جواهر
بهم آورده از آن تست و این توبره را هم برگیر و باز و دست
بر خویش گیر تا کسی ترا در اینجا ندیده است خود را بجائی رسان